

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



۲

قصه های مرزبان نامه



قصه‌های خوب

برای

بچه‌های خوب

نگارش

مهدی آذریزدی

جلد دوم:
قصه‌های برگزیده
از
مرزبان نامه



موسسه انتشارات امیرکبیر

آذر یزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد دوم)

تصاویر متن و طرح جلد: محمد بهرامی

چاپ اول: ۱۳۳۸

چاپ نهم: ۲۵۳۵ شاهنشاهی

شماره ثبت کتابخانه ملی: 1719 - 2535/11/24

چاپ: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می‌خوانیم:

6	چند کلمه با بچه‌ها
7	آواز بزغاله
14	درخت مراد
22	ماهیخوار توبه‌کار
26	پیاده و سوار
28	گربه و موش
36	شغال خر سوار
45	مرغ آتشخوار
48	شیر پرهیزکار
60	گربه شکاری
63	روباه و خروس
66	موش و مار
73	زشت و زیبا
77	خرس حسود
92	الاغ سواد دار
98	سه دزد حریص
103	حاضر جوابی بزرگمهر
106	رسم راسویی
109	پند خرگوش
112	دوستان نا اهل
118	انوشیروان و باغبان
120	دانش ناتمام
122	چند کلمه با بزرگترها
124	داستان ماهی و ماهیخوار
128	آثار چاپ شده‌ی آذریزدی

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد دوم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است و دارای بیست و یک قصه است که همه آنها از کتاب مرزبان نامه انتخاب شده و از اصل آن ساده تر نوشته شده.

کتاب مرزبان نامه هم مانند کلیله و دمنه یکی از کتابهای بسیار مهم و معروف در ادبیات زیبای فارسی است. کتاب اصلی مرزبان نامه از دو جهت دارای اهمیت است: یکی از جهت مطالبش که نموداری از آن را در همین قصه ها می بینیم و دیگر از جهت انشاء آن که از آثار استادانه ادبی است و چون دارای لغت های مشکل عربی و دارای شیوه عالی نویسندگی است اصل مرزبان نامه را بچه ها پیش از تحصیل دوره دوم دبیرستان نمی توانند درست بخوانند خوب بفهمند « نمونه ای از انشاء اصلی آن را در صفحه 140 کتاب حاضر می توان دید. »

نام نویسنده کتاب، مرزبان پسر رستم شروین از شاهزادگان طبرستان در قرن چهارم هجری است که اصل کتاب مرزبان نامه را به زبان قدیم طبرستانی « مازندرانی » نوشته بود و دویست سال بعد از آن، نویسنده دیگری بنام « سعدالدین وراوینی » کتاب مرزبان نامه را به زبان فارسی ادبی قرن ششم درآورده است، بنابراین کتاب مرزبان نامه معروف که چند بار هم چاپ شده و در کتابخانه ها هست یک اثر هشتصد ساله است یعنی هشتصد سال این کتاب را بزرگ ها می خواندند و تاکنون هیچ کس قصه هایش را به زبان ساده تر برای بچه ها ننوشته بود.

مرزبان نامه هم مانند کلیله و دمنه دارای حکایات بسیار است - در حدود 70 حکایت اصلی و فرعی - که بعضی از آنها از زبان حیوانات گفته شده و بعضی دیگر از افسانه ها و داستانهای تاریخی است اما تمام مطالب و حکایات مرزبان نامه به کار امروز نمی خورد و به خوبی و شیرینی حکایات کتاب حاضر نیست و این بیست و یک قصه که از میان آنها برگزیده شده قصه های خوب مرزبان نامه است، قصه هایی است که همیشه و همه جا می تواند چیزی به خواننده بیاموزد.

کاری که من کرده ام این است که این قصه ها را با انشاء ساده تر نوشته ام تا دانش آموزان دبستان هم بتوانند بخوانند و همراه با تفریح و سرگرمی درسهای خوبی از آن بیاموزند.

در اول این کتاب هم یک صفحه رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می خواهند کتاب را به دیگران به عنوان یادگاری و هدیه و عیدی بدهند برای نصب عکشان و برای اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشد. امیدوارم این موضوع هم برای بچه های خوب خوشایند باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید قصه های

خوب را بخوانند. دوستدار سعادت شما مهدی آذرزیدی (آذرماه 1338

آواز بزغاله

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده و خونخوار بود که در بیابانها بسر می برد و با شکار آهوها و خرگوشها و حیوانات صحرایی شکم خود را سیر می کرد. روزی از روزها که گرگ مشغول گردش بود وقتی بر بالای تپه بلندی رسید پشت تپه را نگاه کرد و صحرای پهناوری در برابر خود دید که همه زمینهای پست و بلند آن از علف و سبزه پوشیده بود و قدری دورتر در نزدیکی یک آبادی گوسفندان بسیاری دید که در صحرا پراکنده بودند و داشتند می چریدند.

گرگ گرسنه همینکه گوسفندها را دید از تپه سرازیر شد و در یک چشم به هم زدن خود را به گوسفندها رسانید و بره کوچکی را که از گله دور شده بود به نیش گرفت و خواست برگردد و در گوشه ای آن را بخورد. اما ناگهان سگ گله او را دید و واق واق کنان به طرف گرگ حمله کرد.

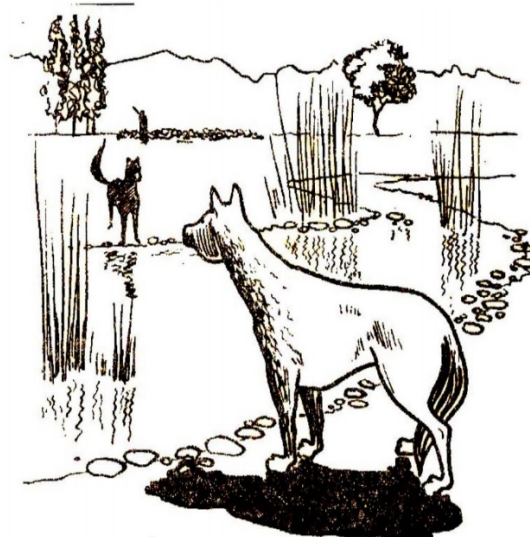
گرگ همانطور که بره کوچک را به دندان گرفته بود پا به فرار گذاشت و سگ هم دنبال او می-دوید. گرگ در حالی که می گریخت با خودش می گفت: « عجب گرفتار شدیم، تا حالا که همه اش گرسنگی و بیابان گردی بود، امروز هم که به این سرزمین پر نعمت رسیده ایم این سگ حسود نمی-گذارد یک وعده غذای سیر بخوریم. »

گرگ می دوید و سگ هم دنبالش می دوید تا وقتی که نزدیک بود سگ به او برسد و چون گرگ خیلی از سگ می ترسد بره را زمین انداخت تا بلکه جان خودش را در ببرد و سگ از دنبال کردن او دست بردارد. اما سگ همچنان او را دنبال می کرد تا اینکه گرگ به رودخانه ای رسید و از ترسی که داشت با یک خیز به آن طرف نهر پرید و چون سگ نمی توانست از روی آب بپرد یکی این طرف و یکی آن طرف نهر آب ایستادند.

سگ در حالی که نفس نفس می زد گفت: « ای گرگ حرامزاده حالا که به رودخانه رسیدی از چنگ من در رفتی اما اگر دفعه دیگر گیر من بیفتی بلایی برسرت بیاورم که در داستانها بگویند. »

گرگ جواب داد: « عجب سگ حسود بدجنسی هستی، مگر من به تو چه بدی کرده ام که نگذاشتی بعد از دو روز گرسنگی یک لقمه خوراک چرب بخورم. »

سگ گفت: « چه بدی کرده ای؟ البته چون زورت به من نمی رسد و گوشت من هم خوراکی نیست نمی توانی قصد بدی به من داشته باشی، اما گناه تو این است که بیکاره و ظالم و بی رحم و مفتخور هستی و می خواستی بره بی گناه را بکشی و بخوری. »



گرگ جواب داد: « بله، من همه اینها را که گفתי هستم اما این فضولها از تو زیادی است. مگر خود تو چه کار می کنی و مگر غیر از این است که همان بره را از چنگ من در آوردی تا خودت بخوری؟ آن هم توی این صحرا که پر از ناز و نعمت است و صدتا بره و بزغاله بیشتر هست، اگر راست می گویی و تو خودت هم ظالم و بی رحم نیستی می خواستی بگذاری این بره کوچک را من بخورم، تو هم می رفتی یکی دیگر را می گرفتی و می خوردی، نه اینکه چشم نداشته باشی این را ببینی و دنبال من بیفتی و این یکی را هم از من بگیری. »

سگ گفت: « آفرین به این هوش! حالا فهمیدم که علاوه بر عیبهای دیگر احمق هم هستی، چون هنوز نمی دانی که من گوسفندها را نمی خورم بلکه من همراه آنها می آیم تا نگذارم حیوانات درنده- ای مثل تو به آنها اذیت و آزاری برسانند. »

گرگ گفت: « این هم نشانی حماقت خودت است. حیوان بدبخت، مگر بیکاری یا عقلت کم است که بیایی گوسفندها را حفظ کنی و مرا هم از خورد و خوراک بیندازی و خودت هم نخوری؟... اگر هم نمی توانی آنها را شکار کنی پس می خواستی از سر راه من کنار بروی تا من یکی از گوسفندها را بکشم و سهم خود را بردارم بقیه اش را هم تو بخوری و بعد هم با هم رفیق باشیم و هر روز همین کار را بکنیم. »

سگ جواب داد: « نخیر، لازم نیست برای من دلسوزی کنی، رفاقت با تو هم برای من ننگ است. ترا می گویند گرگ خونخوار و مرا می گویند سگ وفادار. من افتخار می کنم که وظیفه شناس و درستکار هستم. نگاه کن، این گردن بند زیبایی که به گردن من است نشان افتخار من است و چون من به گوسفند ها آزاری نمی رسانم همیشه همراهشان هستم و خیال راحت و آسوده دارم و از کسی نمی- ترسم و در شهر و ده و کوچه و خیابان پیش همه کس عزیز هستم، اما تو... »

گرگ میان حرفش دوید و گفت: « خوبه، خوبه! همه اینها که گفتی به یک پول سیاه نمی ارزد. تو می گویی افتخار می کنی و گردن بند زیبا و خاطر آسوده داری و عزیز هستی؛ این حرفها همه شعر است، این حرفها را آدمها به تو یاد داده اند که نوکرشان باشی و برایشان سگ دوی مفت بکنی اما من می گویم گوسفند برای خوردن است. وقتی تو نمی خواهی بخوری چه همراه آنها باشی چه نباشی فایده- ای برایت ندارد، دیگر اینکه می گویی راحت هستی، این هم نیست، چونکه تو بعد از این همه دوندگی و جوش زدن تازه محتاج دیگران هستی و اگر شب خوراقت را دیر بدهند صدای واق و اقت به آسمان می رسد. اما من اگر هر روز یک خرگوش هم شکار کنم تا فردا سیرم و برای خودم آزادم، جهانگردی و کوه پیمایی می کنم، هر جا درختی و سبزه ای هست می نشینم و به آواز مرغها گوش می دهم، می- آیم و می روم و همه هم از من می ترسند. »

سگ جواب داد: « هیچ این طور نیست و برعکس خودت از همه می ترسی و با اینهمه ادعا که گرگ درنده هستی از من می ترسی، از چوپان می ترسی، از آبادی می ترسی، از مردم می ترسی و چون بدکار و خونخوار هستی همیشه وحشی و همیشه گرسنه ای و هر جا هم سایه تو را ببینند با تیر می زنند. حالا هم صلاح تو در این است که زود از همان راهی که آمده ای برگردی و دیگر تو را در این صحرا نبینم و گرنه هر جا که گیرت بیاورم پوست از تنت می کنم، حالا خودت می دانی. »

سگ این را گفت و به طرف گله برگشت و چون نزدیک غروب شده بود همان طور که عادت داشتند بره ها، میش ها، بزها و بچه هایشان را جمع کردند و سگ جلو جلو می رفت و گوسفندها دنبال او و چوپان هم پشت سر گله و به طرف آبادی روانه شدند.

گرگ خونخوار هم که آن روز ناامید شده بود اول می خواست از آنجا برگردد ولی چون از حرفهای سگ خشمگین شده و لجش گرفته بود با خود فکر کرد: « بهتر است در همین صحرا بمانم. هر چه باشد اینجا نعمت فراوان است. بیابانهای دیگر مثل آبی بود که ماهی نداشت و شکار گیر نمی- آمد اما این صحرا مثل دریایی است که ماهی دارد و اگر امروز به تور ما نیفتاد فردا می

افتد. از این گذشته باید با خوردن چند تا از این گوسفندها از این سگ فضول هم انتقام بگیرم و به او بفهمانم که گرگ یعنی چه. «

بعد چون میدان را خالی دید جستی زد و از رودخانه پرید این طرف و مثل آدمهایی که دشمن را دور می بینند پهلوان می شوند صدای خود را بلند کرد و با فریاد گفت: « فردا همه را می درم، من از هیچ کس نمی ترسم، مرا می گویند گرگ، مرا می گویند گرگ خونخوار، هاف هاف، هاف هاف. «

آن وقت قدری در صحرا جستجو کرد و تپه ها و گودالها را واری کرد و تا نزدیک آبادی هم آمد اما چون صدای سگهای ده به گوش می رسید دوباره برگشت، روی یک تپه دراز کشید و از همه طرف گوش می داد و نقشه می کشید که فردا چگونه سگ را غافل کند و چوپان را بترساند و از گله گوسفند ببرد.

روز بعد تازه آفتاب صحرا را روشن کرده بود که از دور گله گوسفند پیدا شد و شبان با چوبدستی-اش و سگ با گردن بند افتخارش آنها را همراهی می کردند.

گرگ گرسنه دندانهای خود را روی هم فشار داد و در حالی که از صدای بع بع گوسفندها دلش قوت گرفته و حال خوشی پیدا کرده بود از تپه پایین آمد و در پشت یک بتنه خار سبز و پر پشت ایستاد تا فرصتی برای حمله به دست آید.

همینکه گوسفندان مشغول چرا شدند سگ گله جست و خیز کنان اطراف صحرا را واری کرد و با وضع ترس آوری صدا کرد تا اگر دشمنی در کمین هست بداند که سگ حاضر است و حساب کار خودش را بکند، بعد هم رفت بالای یک بلندی و نزدیک شبان ایستاد.

گرگ خونخوار هم با همه هارت و پورت و رجزخوانی دیشب خود حالا که سگ و شبان را حاضر می دید جرأت نمی کرد به گله نزدیک شود و همانطور که گرگ گلوی بره را می گیرد، ترس گلوی خودش را گرفته بود و بی صدا از پشت سایه علفها به هر گوشه ای سر می کشید و می ترسید جلو برود تا عصر شد و موقع برگشتن گله به آبادی فرا رسید.

باز هم سگ از جلو به راه افتاد و شبان چوبدستی خود را تکان می داد و گوسفندها را صدا می زد تا همه را جمع کرد و دنبال سگ گله راه انداخت و خودش هم چوبدستی را روی دوش گذاشته دستهای خود را به آن آویزان کرد و از پی آنها روان شد.

وقتی آنها قدری راه رفتند گرگ دوباره رفت روی تپه و دید یک بزغاله کوچک که پایش می لنگید از گله عقب افتاده و با سایر گوسفندها فاصله پیدا کرده. گرگ با سرعت به طرف بزغاله دوید تا او را بگیرد. بزغاله ناگهان گرگ را دید و فهمید که اگر گرگ گلویش را بگیرد دیگر کار

از کار می‌گذرد و چون طاقت جنگ و پای فرار هم نداشت به یاد حرف مادرش افتاد و به فکرش رسید که حالا موقعی است که باید حيله ای به کار ببرد و جان خود را نجات بدهد.

باید بدانیم که این بزغاله از وقتی که مادرش او را زاییده بود پایش شل بود. اول ها که خیلی بچه بود خودش نمی دانست که پایش با دیگران فرقی دارد ولی بعد که کمی بزرگتر شده بود این موضوع را فهمیده بود و خیلی غصه داشت. می دید بزغاله های دیگر دائم جست و خیز می کنند، این طرف و آن طرف می دوند ولی او نمی تواند پا به پای آنها بازی کند. این بود که مدتها غمگین بود و یک روز به مادرش گفت: « مادر جان، یا پای من را درست کن مثل همه راه بروم یا من دیگر از خانه بیرون نمی آیم چون که نمی توانم مثل دیگران بازی کنم و یا اگر دشمنی به من حمله کند فرار کنم. من اصلاً از این زندگی بیزارم، من نمی خواستم پایم لنگ باشد، چرا باید پای من شل باشد؟ »

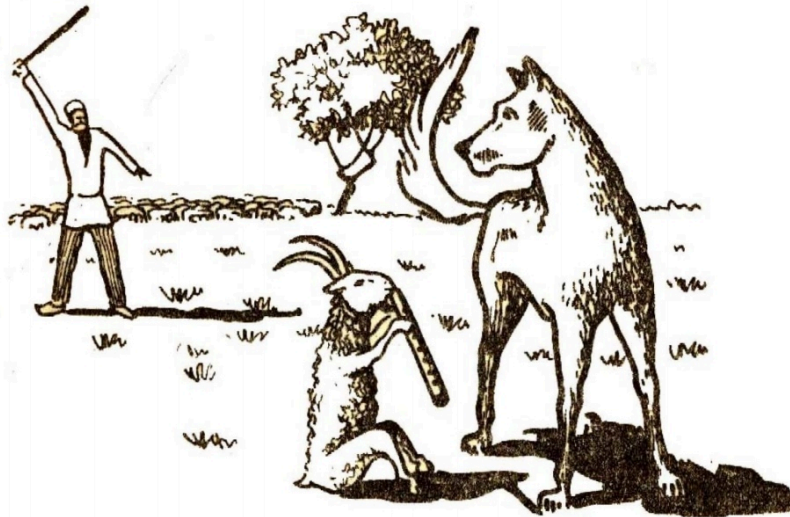
مادرش که بز هوشیار و زیرکی بود جواب داد: « بچه جان، زیاد هم غصه نخور چون که اگر پایت علاج نمی شود در عوض تو بچه باهوشی هستی و می توانی چیزهای بهتری داشته باشی که ارزش آن از یک جفت پای سالم بیشتر باشد و هر چه عوض دارد غصه ندارد: اگر کمتر بازی می- کنی عوضش می توانی بیشتر در فکر چیز یاد گرفتن باشی، اگر پایت شل است می توانی با کارهای خوب و رفتار پسندیده خودت را عزیز کنی، اگر نمی توانی از دشمن فرار کنی می توانی با فکر و تدبیر و حيله بر دشمن پیروز شوی و اگر نقصی در بدن تو هست می توانی بیشتر مهربان باشی و هیچ وقت با خود پسندی و بد زبانی دل کسی را نرنجانی تا همه دوست و هوادار تو باشند. مگر آدمها را نمی بینی که بعضی نابینا هستند و بعضی افلیج هستند یا نقص دیگری دارند ولی باز هم هنری یاد می- گیرند و دانشی به دست می آورند و اخلاق خوبتر پیدا می کنند و همیشه هم عزیز هستند و امیدوار و خوشحال زندگی می کنند.»

بزغاله کوچک این حرف مادرش را همیشه به خاطر داشت که هر چه عوض دارد غصه ندارد. امروز هم وقتی دید نمی تواند با پای لنگ از چنگ گرگ فرار کند فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت حيله ای به کار ببرد. این بود که چند قدم به طرف گرگ پیش رفت و به او گفت: « ای گرگ توانا، خوب کردی که خودت آمدی چون من ضعیف هستم و نتوانستم زودتر خودم را به تو برسانم. »

گرگ که انتظار داشت بزغاله فرار کند از این حرف تعجب کرد و ایستاد و پرسید: « مقصود چیست، مگر با من کاری داشتی؟ »

بزغاله گفت: « می خواستم پیغام چوپان را برایت بیاورم. چوپان سلام رسانیده و می گوید چون امروز هیچ آزار و اذیتی از طرف تو به گله گوسفندان نرسیده و معلوم می شود که گرگ خوبی هستی ما باید قدر تو را بدانیم. و اینک چوپان من را که بزغاله ظریف خوش آوازی هستم پیش تو فرستاده تا اگر مایل باشی آواز خوبی برایت بخوانم که در موقع خوردن گوشت من بیشتر از خوراک خود لذت ببری اگر هم ذوق آواز نداری و بره های چاق و پرگوشت را بیشتر می پسندی به او خبر بدهم تا هدیه امروز را بره پروری بفرستد و فردا هم مطابق میل تو یک گوسفند برایت بفرستد و هر روز هم همین طور. تو هم خیالت راحت باشد و هم چوپان حساب گوسفندهای مردم را داشته باشد. »

گرگ خونخوار با اینکه خیلی گرسنه بود از خوش زبانی بزغاله مغرور شد و فکر کرد: « اگر بخواهم مطابق رسم پدران خود رفتار کنم باید فوری این بزغاله را بخورم ولی حالا که چوپان خودش می خواهد هر روز غذای مرا بفرستد بهتر است خوشتر زندگی کنم و اگر آواز این بزغاله از صدای مرغهای صحرایی بهتر باشد بد نیست که هر روز موقع خوراک با آواز او اشتهای خود را تیز کنم و هر روز بره ای از شبان بخواهم و عیش خوبی داشته باشم، اگر هم دیدم آوازش خوب نیست که خودش را می خورم... » این فکر را کرد و به بزغاله گفت: « خوب، بهترین آوازت را بخوان ببینم. »



بزغاله گفت: « ساز هم بزنی؟ »

گرگ گفت: « بزنی، ساز و آواز با هم بهتر است. »

بزغاله یک تکه چوب را که چند قدم دورتر افتاده بود نشان داد و گفت: « پس اجازه بده آن نی را بردارم. »

بزغاله چند قدم دورتر رفت و آن تکه چوب را برداشت و دهان خود نزدیک کرد و به بهانه آواز خواندن ناگهان از سوز دل فریاد جگر خراشی بر کشید که صدایش به گوش چوپان برسد. و چوپان پشت سر خود را نگاه کرد و مانند برق و باد با چوبدستی خود به طرف بزغاله دوید. هنوز گرگ از آواز بزغاله چیزی دستگیرش نشده بود که چوپان را بالای سر خود دید و دیگر مجال فرار کردن نداشت. چوپان گرگ را بخوبی ادب کرد و بزغاله را بغل کرد و به سلامت به گله رسانید.

درخت مراد

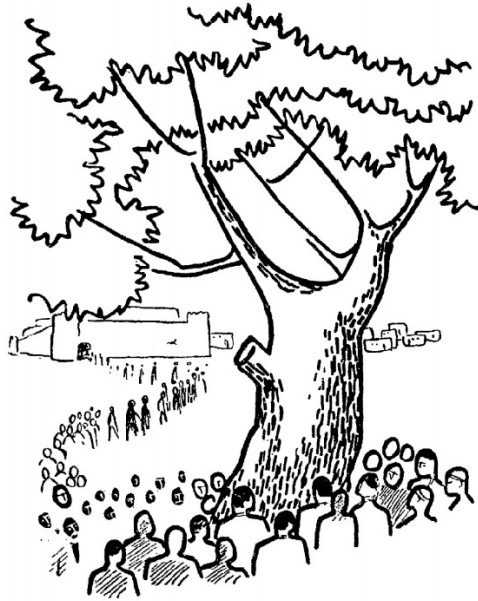
روزی بود و روزگاری بود. در یکی از شهرهای چین در زمان قدیم درختی بود که آن را درخت « مردم پرست » یا « درخت مراد » می گفتند و آن درختی بود بسیار بلند با شاخ و برگ فراوان که همیشه سبز بود و تنه آن درخت هم به قدری کلفت بود که بایستی شش نفر دست به دست هم بدهند تا اولی بتواند از پشت درخت دست ششمی را بگیرد.

مردم شهر هم بت پرست بودند و این درخت را مانند بت می پرستیدند و هر هفته یک روز دور آن جمع می شدند و دعاهایی می خواندند و کسانی که حاجتی و مطلبی داشتند نذر و نیاز می کردند و پول و جواهرات نذری را در سوراخهایی که بر بالای تنه درخت بود می ریختند و عقیده داشتند که درخت مراد حاجت ایشان را برآورده می کند و مرادشان می دهد.

یک روز مرد مسافری که جهانگرد و دنیا دیده بود گذارش به آن شهر افتاد و دید همه درها بسته است و کوچه ها خلوت است و بیشتر مردم دارند از یک دروازه شهر بیرون می روند. مرد مسافر از کسی پرسید: « مگر امروز چه خبر است که مردم به صحرا می روند و شهر را تعطیل کرده اند؟ » جواب دادند: « خبر تازه ای نیست، امروز روز جشن درخت مراد است و مردم برای طلب حاجت به زیارت درخت مراد رفته اند مگر تو درخت مراد را نمی شناسی؟ »

مرد مسافر گفت: « نه، من مسافرم و غریبم، تازه به این شهر وارد شده ام و درخت مراد را ندیده- ام. » گفتند: « بسیار خوب، تازه آمدی خیلی خوش آمدی، تو هم همراه ما بیا و اگر مرادی و مطلبی داری از درخت مراد بخواه. »

مرد مسافر همراه یک دسته از مردم به راه افتاد بیرون دروازه و دید در میان میدان بزرگی که زمین آن را چمن کاری کرده اند درخت بسیار عظیمی هست و اطراف میدان در فاصله هزار قدمی درخت ساختمانهایی هست و بیشتر مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ در این میدان جمع شده- اند و غلغله و هلله ای برپا شده و مردم دسته به دسته دعاهایی می خوانند، درخت را زیارت می- کنند، آن را می بوسند و پرستش می کنند و از آن حاجت طلب می کنند.



مرد مسافر از تماشای این وضع تعجب کرد و از پیرمردی پرسید: « شما چه دینی و چه عقیده- ای دارید؟ » پیرمرد نگاه غضبناکی به مرد مسافر انداخت و جواب داد: « ما درخت مراد را می- پرستیم، مگر نمی بینی و مگر تو دین نداری که این حرف را می زنی؟ »

مرد مسافر گفت: « چرا، من هم عقیده ای دارم اما من غریب و مسافرم و از اهل دین شما و شهر شما نیستم. آیا ممکن است مرا نزد پیشوای خودتان ببرید تا بعضی چیزها بپرسم و بفهمم؟ »

پیرمرد گفت: « بیا تا تورا پیش کاهن بزرگ ببرم و او همه چیز را به تو خواهد گفت. »

مرد مسافر را به چادری که در گوشه میدان برپا شده بود بردند و اجازه گرفتند و او را نزد کاهن بزرگ که پیشوای مذهبی شهر بود بردند. مرد مسافر رسم ادب را به جا آورد و خودش را معرفی کرد و گفت: « من مردی مسافر و غریبم و جهانگردی می کنم، بیشتر شهرهای دنیا و مردم دنیا را دیده ام و با بعضی از پیروان دینها و مذهبها گفتگو کرده ام ولی هرگز چیزی عجیب تر از شهر شما و درخت مراد ندیده ام این است که می خواهم چیزهایی بپرسم و از راه و روش شما باخبر شوم. »

کاهن بزرگ که موهای سرش به سفیدی برف بود و پیرمردی مهربان و خوش زبان بود جواب داد: « از دیدار شما خوشوقتم و حاضرم تو را راهنمایی کنم. هرچه می خواهی بپرس. »

مرد مسافر گفت: « می خواهم بدانم شما چرا این درخت را می پرستید؟ » پیر کاهن گفت: « برای اینکه این درخت، درخت مراد است و محترم و مقدس است ما هم آن را می پرستیم. »

مرد مسافر که می ترسید اگر با عقیده آنها مخالفت کند او را اذیت کنند گفت: « می دانید که من هیچ دشمنی با شما ندارم و اگر از رفتار شما گفتگو می کنم علتش آن است که من دین دیگری دارم و می خواهم چیزهای بیشتری بفهمم، ولی بسیار تعجب می کنم که شما همه چیز را گذاشته اید و درخت را پرستش می کنید، آخر درخت که از خودش اختیاری و اراده ای ندارد و روح ندارد و حرف نمی زند و چیزی نمی فهمد و کاری از دستش بر نمی آید و از خود شما عاجزتر است و اگر کسی بخواد آن را بشکند و بسوزاند خودش را هم نمی تواند نگاهداری کند، چگونه از او مراد می خواهید و انتظار دارید که درخت برای شما کاری انجام دهد. »

پیر کاهن جواب داد: « خیلی چیزها هست که ما نمی دانیم و اگر تو خواهی این قدر بد دل باشی که به هیچ چیز عقیده نداشته باشی کسانی که آفتاب و ماه و چیزهای دیگر هم می پرستند نمی توانند به تو جوابی بدهند، اما چیزی که هست این درخت را ما درست نکرده ایم، این درخت همیشه بوده و پدران ما آن را می پرستیدند ما هم می پرستیم، علاوه بر این این درخت اراده دارد، حرف می زند و خیلی کارهای بزرگ هم از دستش بر می آید که از دست هیچ کس بر نمی آید، این درخت حاجت مردم را روا می کند و هیچ درخت دیگری هم در دنیا نیست که این کارها را بکند، دیگر چه می خواهی؟ »

مرد مسافر گفت: « ممکن است من حرف زدن درخت را ببینم؟ » پیر کاهن گفت: « چرا ممکن نباشد، این درخت راهنمای مردم است و هر چه خواهی به تو جواب می دهد اما باید احترام آن را نگاه داری و آداب آن را بجا بیاوری و همراه ما باشی. »



مسافر گفت: « بسیار خوب، برویم چیزی از درخت بپرسیم. »

پیر کاهن همراه مسافر آمد و آدابی که می دانست بجا آورد و بعد به درخت گفت: « ای درخت مقدس، این مرد مسافر است و غریب است و می خواهد صدای تو را بشنود و با تو سخن بگوید. »

از درخت صدایی درآمد و گفت: « ما غریب را گرامی می داریم اما تا ایمان نیاورد و به دین ما در نیاید با او سخن نمی گوئیم، او بیگانه است و باید اول دین ما را قبول کند. »

مرد مسافر به پیر کاهن گفت: « بسیار خوب، بس است، برگردیم، حرف زدن درخت را دیدم اما من در دنیا حيله بازی زیاد دیده ام و به این آسانی به چیزی ایمان نمی آورم و باید درخت را امتحان کنم، باید مقداری روغن چراغ بیاورم و درخت را روغن مالی کنم و آن را آتش بزنم آن وقت اگر درخت آتش نگرفت و نسوخت قبول می کنم، یا اینکه اره می آورم اگر درخت را نبرید ایمان می-آورم. »

پیر کاهن گفت: « نه، چنین امتحانی ممکن نیست. خاموش باش که اگر مردم بفهمند تو این قدر بد دل هستی و به درخت مراد بی احترامی می کنی تو را قطعه قطعه خواهند کرد. »

مرد مسافر گفت: « بسیار خوب، من هم ایمان نمی آورم و مرا به خیر شما امیدی نیست با شما هم دشمنی ندارم و چند روز در شهر شما گردش می کنم و می روم. »

مرد مسافر فهمید که درخت مراد یک رازی دارد و حيله ای در کارش هست اما از مردم می-ترسید که چیزی بگوید و مخالفتی بکند. آن روز گذشت و مردم به شهر بازگشتند و مرد مسافر فکر کرد که « خوب است شب بروم این درخت را با تبر بشکنم و راز آن را بفهمم و مردم را هم از این نادانی که گرفتار آن هستند نجات بدهم. »

نیمه شب که دیگر هیچ کس در میدان درخت مراد نبود اره ای و تبری به دوش گرفت و آمد پیش درخت و خواست درخت را بشکند و همینکه اره را به آن کشید از صدای آن فهمید که میان درخت پوک است پس تبر را برداشت تا تنه درخت را با تبر بشکند.

در این موقع صدایی از درخت بلند شد و گفت: « ای مرد کیستی و چه می خواهی، اره را برای چه آورده ای؟ »

مسافر گفت: « اره که چیزی نیست، تبر هم دارم و می خواهم تو را بشکنم و از بیخ و بن بر اندازم. »

درخت گفت: « مگر از من چه بدی دیده ای که با من دشمنی داری؟ » مسافر گفت: « به من بدی نکرده ای اما تو مردم را فریب می دهی و از یاد خدا غافل می کنی و من می دانم که رازی

و حيله- ای در کار تو هست. می خواهم تو را رسوا کنم و مردم را از گول خوردن آسوده سازم چون می دانم که از تو هیچ کاری ساخته نیست و ایمانی که مردم به تو دارند از نادانی و بی خبری آنها است. «

درخت گفت: « اشتباه می کنی، من درخت مردم پرستی هستم و مردم هم برای خوبیهای من است که به من عقیده دارند. تو هم اگر حاجتی داشته باشی روا می کنم و اگر دست از سر من برداری و مرا به حال خود بگذاری هر روز صبح پیش از اینکه آفتاب سر از کوه برآورد یک سکه طلا به تو می-دهم تا به زودی پولدار و توانگر بشوی و قدر بزرگی و بزرگواری ما را بدانی، حالا راضی شدی؟ «

مرد مسافر قدری تعجب کرد و گفت: « پول را چگونه می دهی؟ « درخت گفت: « هر روز صبح پیش از برآمدن آفتاب از دروازه شهر بیرون بیا، در طرف راست تو رودخانه ای هست، بر روی رودخانه پلی هست، دو طرف پل دیوارهای کوتاهی هست که پنجره هایی دارد. در طرف راست، ردیف اول پنجره را از بالا بیابین بشمار، در خانه چهارم یک سکه طلا هست بردار و به سلامت برو، هر روز همین کار را بکن تا ببینی درخت مراد چگونه مراد می دهد و به دشمن خودش هم خوبی می-کند. «

مرد مسافر حیرت زده، اره و تبر خود را برداشت و رفت و فردا به همان نشانی سکه طلا را یافت و برداشت و با خود گفت: « اگر درخت مراد برای همه بد باشد برای ما بد نیست و مراد ما را می-دهد تا ببینیم چه می شود. « روز بعد هم رفت سکه طلا را برداشت و فکر کرد: « بد نشد، پولی به ما می رسد، مردم شهر هم خودشان می دانند، عیسی به دین خود موسی به دین خود، آنچه معلوم است مردم بدی نیستند و آزارشان به کسی نمی رسد. درخت مراد هم برای ما ضرری ندارد. «

هفت روز گذشت و هر روز صبح مرد مسافر پیش از آفتاب می رفت سکه طلای مفت را از خانه چهارم پنجره دیوار پل بر می داشت و می رفت دنبال گردش و تماشایش. اما روز هشتم که رفت از سکه طلا خبری نبود، این سوراخ را نگاه کرد، آن یکی را جستجو کرد، خانه سوم، خانه پنجم، ردیف دوم و همه جا را گشت و آه در بساط نبود. آن وقت اوقاتش تلخ شد و گفت: « تا حالا درخت مراد به ما باج می داد ما هم حرفی نداشتیم اما حالا معلوم می شود که درخت ما را فراموش کرده است امشب می روم به حسابش می رسم. «

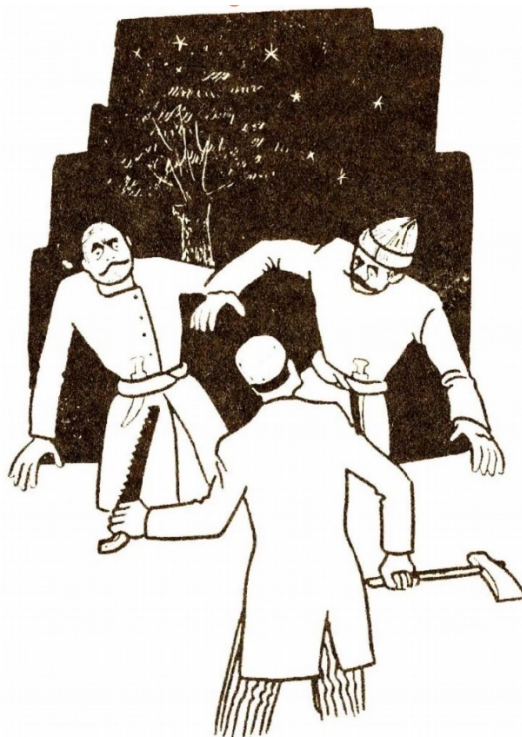
نیمه شب اره و تبر خود را برداشت و به طرف میدان درخت مراد به راه افتاد. آمد و آمد تا وارد میدان درخت مراد شد اما همینکه قدم روی زمین چمن کاری گذاشت از دو گوشه تاریک

میدان دو نفر فریاد زدند: « آهای، سیاهی... ایست! بی حرکت! اگر از جای تکان بخوری نابود می شوی! »

مرد مسافر از ترس همان جا ایستاد و آن دو مرد قوی هیکل پیش آمدند و گفتند: « دیوانه خیره سر، نصف شب کجا می روی؟ »

مرد مسافر از جان خود ترسید و گفت: « می روم درخت را زیارت کنم. »

گفتند: « این وقت شب موقع زیارت نیست، موقع خواب است. تازه اگر هم به زیارت می روی اره و تبر را کجا میبری؟ »



جواب داد: « من مردی هیزم شکنم و اره و تبر اسباب کار من است که همه جا همراه می برم. »

گفتند: « همراه داشتن اره و تبر در حضور درخت ممنوع است. آنها را همین جا بگذار و برو مرادت را بگیر و برگرد. »

ناچار مرد مسافر اره و تبر را گذاشت و تنها رفت پیش درخت و صدا زد: « ای درخت مراد. »

صدایی جواب داد: « چه می خواهی؟ »

مسافر گفت: « من همان مرد غریبم که قرار بود هر روز صبح یک سکه طلا بگیرم و امروز سکه طلا در خانه چهارم پنجره دیوار پل نبود. »

درخت گفت: « بله، سکه طلا تمام شد و ممه را لولو برد، اگر هم جیک بزنی و به کسی از این موضوع حرفی بزنی دستور می دهم مردم شهر، تو را ریز ریز کنند، تو آدم بی دین و گناهکاری هستی که به ما بی احترامی کرده ای. »

مرد مسافر گفت: « پس چطور تا حالا گناهکار نبودم و حالا گناهکار شدم؟ »

درخت گفت: « تا حالا غریب بودی و مسافر بودی و مهمان بودی و ما می خواستیم در این شهر راحت باشی و یاد خیری از ما ببری، اما حالا که می خواهی اینجا بمانی باید ایمان بیاوری و طمع پول هم نداشته باشی. »

مسافر گفت: « پس چرا روز اول این حرف را نزدی که تکلیف خود را همان شب اول که اره و تبر داشتیم بدانم؟ »

درخت گفت: « شب اول تو قصد خیر داشتی و برای خدا آمده بودی ما هم به عقیده تو احترام گذاشتیم زیرا عقیده هرکسی محترم است اما حالا دین خودت را به سکه های طلا فروخته ای و برای پول آمده ای و مردی طمع کار هستی. دیگر اینکه آن روز ناشناس بودی و حالا ما تو را به مردم شهر شناسانده ایم. این را هم بدان که درخت مراد ریشه اش خیلی محکم است و توانا و هوشیار است و همانطور که در دوستی می تواند سکه طلا ببخشد هنگام دشمنی هم می تواند جان تو را بگیرد و اگر قصد دشمنی داشته باشی جان سالم از این شهر به در نخواهی برد. حالا خود دانی. »

مرد مسافر فهمید که دیگر زورش به درخت نمی رسد زیرا نمی گذارند اره و تبر را همراه بیاورد. از آنجا بازگشت، اره و تبر خود را به خانه آورد و فردا از آن شهر بیرون رفت و به جهان گردی خود ادامه داد و به شهر دیگری رسید که مردمش خداپرست بودند. روزی در آن شهر پیشوای مردم را دید که او را مرشد می نامیدند و از آنچه در شهر بت پرستان دیده بود سخن گفت و گفت که « راز درخت مراد را نفهمیدم که چگونه حرف می زد و چگونه مردم را دور خودش جمع کرده بود. »

مرشد گفت: « اگر می خواهی بدانی راز آن خیلی ساده است: این درخت صدها سال در اینجا بوده و درختی بوده مثل همه درختها قدری بزرگتر و کهنسال تر. چون تنه درخت بسیار کلفت بوده و نزدیک دروازه شهر بوده، حاکم قدیم شهر از داخل شهر دالانی از زیر زمین کنده و تا میان درخت نقب زده و میان درخت هم مثل بیشتر درختهای کهنسال پوک است. حاکم

دیدبانی در آنجا گماشته تا وقتی جنگ می شود و از شهرهای دیگر لشکر دشمن به آنجا می آید از وضع صحرا و حرفهای آنها خبر بیاورد. یک روز مثلا دیده بان توی درخت از سوراخی که بالای درخت هست با مردی دهاتی به شوخی حرف زده و گفته من درخت مراد هستم، مرد روستایی ساده دل باور کرده و نذر و نیازی به سوراخ درخت انداخته و مراد خواسته، اتفاقا حاجت او به تصادفی روا شده، روستایی به دیگران گفته، دیگران هم باور کرده اند برای درخت نذر و نیاز برده اند، آنها هم که توی درخت بوده اند دیده اند از این کار فایده می برند پولها را گرفته اند و حرفهایی زده اند، کم کم چند نفر حيله گر و حقه باز این درخت و راهرو زیر زمینی آن را برای فریب دادن مردم در دست گرفته اند و پول جمع کرده اند و چون کسی از راز درخت و نقیب زیر زمین خبر ندارد خیال کرده- اند که درخت چیز مقدسی است، برایش نذر کرده اند و در دلهای خود به آنها گفته اند و گاهی مراد خود را یافته اند، کسانی هم که درخت را در اختیار دارند توانگر و قوی شده اند و از این راه استفاده می کنند. مردم هم به پرستش درخت عادت کرده اند و پسر از پدر یاد گرفته تا به امروز رسیده. این است راز درخت مراد.»

مرد مسافر گفت: «پس چرا شب اول به من وعده سکه طلا داد و بعد مرا ترسانید.»

مرشد گفت: «سبب آن بود که تا آن روز کسی نخواست بود درخت را بشکند و حيله گران راحت بودند. آن شب ترسیدند رسوا شوند و دکانشان تخته شود و به تو وعده طلا دادند. هفته بعد که مردم به آنجا رفتند درخت گفت: «دشمنی در شهر ما پیدا شده و شبها به درخت بی احترامی می- کند..» و بعد از آن شبها چند نفر را آنجا گماشتند و چون دیگر از رسوایی نمی ترسیدند سکه طلا را ندادند. اگر هم می خواستی حرف بزنی کسانی که از این کار نان می خوردند تو را نابود می- کردند.

مرد مسافر گفت: «حالا فهمیدم، خوب، چرا دیگران نمی روند مردم شهر را باخبر کنند و درخت را رسوا کنند؟»

مرشد گفت: «مردم آن شهر نادانند و به آسانی باور نمی کنند و به پرستش درخت عادت کرده اند و دیگران را بی دین و دشمن درخت مراد می دانند. اگر هم کسی به قصد دشمنی با درخت به آنجا برود باید با حاکم شهر بجنگد زیرا او کسی است که حالا صاحب درخت مراد هم هست»
مرد مسافر دیگر حرفی نداشت. اسرار شهر بت پرستان را هم فهمیده بود و باز هم می رفت که شهرهای دیگر دنیا را ببیند.

ماه‌خوار توبه کار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرغ ماه‌خوار بود که پیر شده بود و چون از زرنگی و چابکی افتاده بود دیگر نمی توانست زود زود ماهی بگیرد. مدتها کنار جویباری بی حرکت می نشست و انتظار می کشید تا ماهیها به نزدیک او برسند اما همینکه می خواست آنها را غافلگیر کند، تا به خودش می جنبید و خود را آماده حمله می کرد، ماهیها فرار می کردند. کم کم از بی خوراکی لاغر و رنجور شده بود و فهمید که دیگر نمی تواند به تردستی و زرنگی خود بنازد و با خودش قرار گذاشت که وضع رفتار خود را تغییر بدهد.

این بود که یک روز آمد کنار جویبار همانجا که همیشه ماهی می گرفت خوابید و گردن خود را آویزان کرد و بنا کرد زیر لب دعا خواندن و زاری کردن که: « خدایا خداوندا، مرا ببخش، این بنده روسیاه گناهکار را ببخش، خدایا من به ماهیهای بیچاره رحم نکردم اما تو به من رحم کن و توبه ام را قبول کن...» و از اینگونه حرفها...

ماه‌خوار همانطور که خوابیده بود و توی آب نگاه می کرد، این حرفها را زمزمه می کرد تا اینکه یک ماهی که از آنجا می گذشت صدایش را شنید. ماهی خوب گوش داد و دید مرغ ماه‌خوار است که آنجا خوابیده و دارد مناجات می کند و دیگر مانند همیشه در کمین ماهیها نیست.

ماهی جرأتی به خود داد و پیشتر آمد و دید که ماه‌خوار باز هم توجهی به او ندارد و دارد با خودش حرف می زند. این بود که ماهی او را صدا زد و پرسید: « چه شده؟ چرا گریه و زاری می کنی؟ مگر بلایی به سرت آمده؟»

ماه‌خوار جواب داد: « اگر بلایی از آسمان بر سرم آمده بود باز بهتر بود اما من خودم بلا را به خود خریده ام، من دیگر پیر شده ام، گوشه‌هایم درست نمی شنود، چشمهایم خوب نمی بیند، زانوهایم می لرزد و از بس به ماهیها بدی کرده ام امروز یار و یآوری و پرستاری هم ندارم، همه مرا مرغ گناهکار و مردم آزار می دانند، همه از من می ترسند و حالا که می بینم نزدیک است عمرم تمام بشود از بدیهای خود شرم دارم و از خدا آمرزش می خواهم.»

ماهی کمی دلش سوخت ولی از کینه ای که داشت گفت: « راست می گویی، خیلی در حق ماهیها ظلم کردی، تا موقعی که جوان بودی فقط به فکر خوشی خودت بودی و خیال می کردی هر چه از هر جا به دستت افتاد باید بخوری، چرا مرغهای دیگر این کار را نمی کنند؟ مگر مرغ در صحرا کم است و مگر روزی حلال کم است که می آمدی ماهیهای بیچاره را می گرفتی؟ اما

خوب، حالا هم زیاد غصه نخور ، اگر به راستی پشیمان شده باشی و دیگر مردم آزاری نکنی خدا خودش تو را می بخشد.»

ماهیخوار گفت : « بله خدا می بخشد اما خدا حق خودش را می بخشد ،حق مردم را که نمی تواند ببخشد. من از روی نادانی به ماهیها بدی کرده ام، الان ماهیهای زیادی توی آب هستند که من پدر یا پسر یا دختر یا عمه و خاله آنها را خورده ام و آنها مرا نمی بخشند، من از این می ترسم ، که آنها از گناه من صرف نظر نکنند و روز قیامت گرفتار شوم .»

ماهی گفت: « خوب، حالا می خواهی چه کار کنی ، آیا می خواهی دوباره آن ماهیها را زنده کنی و تحویل بدهی؟ »

ماهیخوار گفت :« نه ، این کار را نمی توانم ولی امروز برای همین به اینجا آمدم که به ماهیها پیغام بدهم ، همه ببینند و جمع شوند تا من عذری که دارم بگویم و از آنها طلب عفو کنم، آن وقت اگر قبول کردند آن قدر از صحرا برایشان گندم و برنج و میوه و خوراکی بیاورم تا حق آنها ادا شود و عوض بدیهای گذشته خوبیهایی بسیار بکنم تا ایشان از من راضی شوند.»

ماهی حرفهای ماهیخوار را باور کرد و گفت: « حالا که اینطور است ، من می روم این خبر را می برم و جوابش را می آورم.»

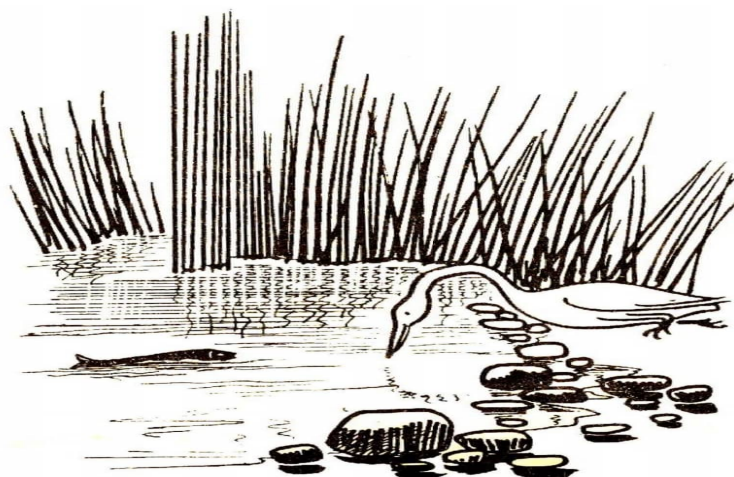
ماهی رفت چند تا از ماهی ها را صدا زد و گفت: « یک مرغ ماهیخوار آمده است لب آب و می- گوید توبه کرده و می خواهد از همه عذرخواهی کند و خونبهای عزیزان ما را بدهد تا خدا او را ببخشد. حالا بیایید برویم تا عذرخواهی کند .»

ماهیها گفتند: « گر راست بگوید و به راستی پشیمان شده باشد حرفی است، اما خیلی مشکل است کسی که یک عمر مردم آزاری کرده و خون و مال مردم را خورده و عادت کرده ، حالا به این آسانی دست از کارهای زشت خود بردارد. اصلا مرغ ماهیخوار همیشه مرغ ماهیخوار است. ما این حرفها را باور نمی کنیم .»

ماهی گفت: « نه ، کینه نداشته باشید . وقتی کسی پشیمان شد و توبه کرد باید توبه اش را قبول کرد وگرنه وقتی از بخشش مأیوس بشود دوباره لج می کند و مردم آزاری را از سر می گیرد و آن وقت ما هم گناه داریم که برای توبه کردن به او کمک نکرده ایم .»

ماهیها گفتند :« تو هنوز مردم را نمی شناسی . توبه و پشیمانی آن است که وقتی کسی توانایی دارد بدی نکند وگرنه وقتی کسی زور مردم آزاری ندارد توبه اش توبه نیست ، این توبه یک جور حيله است که باز یک طور دیگر استفاده کند، همه گناهکارها وقتی پیر می شوند توبه می کنند و همان حرفهایی را که در زمان جوانی از پیرها قبول نمی کردند همان حرفها را می

زنند ، چطور ماهیخوار تا حالا نمی دانست این کارها گناه دارد و حالا که پایش لب گور است
حالا فهمید؟»



ماهی گفت: «حالا بعد از همه این حرفها آیا اگر همه جمع شویم و او عذرخواهی کند و
گناهان خود را پاک کند چه عیبی دارد؟»

ماهیها جواب دادند : « عیبش این است که ما حرف ماهیخوار را باور نمی کنیم و فکر می
کنیم این هم یک جور حيله است که می خواهد ما را به دام بیندازد. ولی اگر تو خیلی دلت می
سوزد برو به او بگو ماهیها می گویند سخنرانی و عذرخواهی لازم نیست ، توبه کردن هم جنجال
و هیاهو نمی- خواهد ، تو اگر راست می گویی تا آخر عمرت ماهی نگیر ما از تو راضی هستیم
گندم و برنج هم خودت بخور که از گرسنگی نمیری. »

ماهی که دلش به حال ماهیخوار سوخته بود برگشت و به ماهیخوار گفت : « من رفتم و
پیغام تو را بردم. راستش این است که ماهیها به تو اعتماد ندارند و می گویند اگر تا آخر عمر
دیگر ماهیها را اذیت نکنی از تو راضی می شوند و دیگر آمدن آنها پیش تو لازم نیست.»

ماهیخوار شروع کرد به گریه کردن و گفت : « دیدی من چقدر بدبختم که حالا هم که توبه
کرده- ام باور نمی کنند ، من این درد دل را به کجا ببرم و به چه کسی بگویم که مردم حتی یک
پیر پشیمان را هم نمی بخشند ای وای که چه دوره ای و چه روزگاری شده! هیچ کس حرف هیچ
کس را باور نمی کند ، می بینی مردم چقدر بی انصاف شده اند ، آنها خودشان قبول دارند که من
زور مردم آزاری ندارم ولی باز هم حاضر نمی شوند با من روبرو شوند و دو کلمه حرف مرا
بشنوند، من اگر می خواستم ماهی بگیرم که دیگر این عجز و التماس لازم نبود .»

ماهی بیشتر متأثر شد و گفت: «راست می گویی من هم هیچوقت ندیدم مرغ ماهیخوار اینطور به ماهیها احترام بگذارد. معلوم است که نیت بدی نداری ولی خوب، ماهیها احتیاط می کنند ، مار گزیده از ریسمان سیاه سفید می ترسد.»

ماهیخوار گفت : « معلوم است که تو ماهی چیز فهمی هستی و خوب به درد دل من می رسی ، اگر همه مثل تو بودند دنیا گلستان می شد. حالا برای اینکه خوب خاطر جمع بشوند، من در اینجا در حضور تو قسم می خورم و خدا را شاهد می گیرم که هیچ قصد بدی ندارم و فقط می خواهم چند کلمه با ماهیها حرف بزنم تا این عقده از دلم بیرون برود و راحت باشم، حالا خوب شد ؟ قسم هم خوردم .»

ماهی گفت : «من پیغام تو را بردم و جواب را آوردم ، اما آنها از هیکل تو وحشت دارند، از گردن بلند و نوک دراز تو می ترسند، چه باید کرد ، آنها می گویند ، ما و ماهیخوار از جنس هم نیستیم و ماهی خوراک ماهیخوار است و کسی که عقل دارد با نا جنس راه نمی رود زیرا ممکن است ناگهان طبیعت ماهیخواری تو به جنبش بیاید و کار خود را بکند.»

ماهیخوار گفت : « خوب ، یک کار می کنیم از همه کارها بهتر ، تو که ماهی با انصافی هستی برو از ته آب یک رشته از آن علفهای محکم بیار تا بگویم چه باید کرد.»

ماهی رفت و یک رشته دراز علف آورد.

ماهیخوار گفت: « حالا من سرم را می گذارم کنار جوی آب ، تو هم این رشته را بیاور و محکم بر گلوی من ببند که اصلا هیچ ماهی نتواند از گلوی من پایین برود و فقط دهان من برای حرف زدن آزاد باشد ، آن وقت برو ماهیها را خبر کن تا بیایند و با خاطر جمع و خیال راحت به حرفهای من گوش بدهند، من هم عذرخواهی کنم و توبه خود را بگویم و بعد بروم و خوراکها را بیاورم توی آب بریزم و بدانیم که در این چند روز عمر باقیمانده دیگر ما با هم یکرنگ و مهربان هستیم.»

ماهی فکری کرد و با خود گفت : « بد نیست ، دیگر هیچ بهانه ای باقی نمی ماند ، گردنش را محکم می بندم و بعد ماهیها بی ترس و وا همه می آیند با هم آشتی می کنند و بعد ما و او هر دو راحت می شویم، ثواب هم دارد.» ماهی رشته را برداشت و آمد که گردن ماهیخوار را ببندد ، ماهیخوار هم فرصت را غنیمت شمرد و ماهی را گرفت و خورد. و قدری آب هم رویش خورد و زیر لب گفت : « خوب ، این خوراک امروزمان ، تا فردا هم خدا بزرگ است . شاید باز هم یک ماهی احمق پیدا شود و حرف ما را باور کند .»

پیاده و سوار

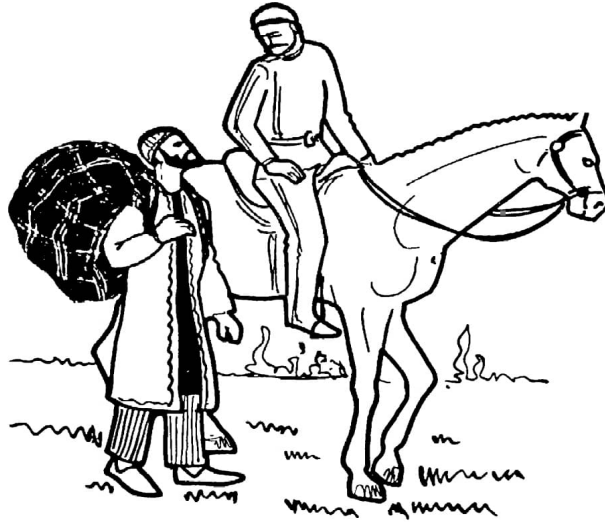
روزی بود و روزگاری بود . یک مرد بزاز بود که کارش جامه فروشی در دهات بود. هر چند وقت یک بار از شهر پارچه های گوناگون می خرید و به ده های اطراف می برد و می فروخت و باز به شهر می آمد.

یک روز این بزاز دوره گرد داشت از یک ده به ده دیگر می رفت که چندین فرسخ دور بود و وقتی از آبادی خارج شد و به راه بیابانی رسید به مردی اسب سوار برخورد که آهسته آهسته از میان راه می رفت. مرد بزاز که بسته پارچه ها را به دوش داشت بسیار خسته شده بود و وقتی دید اسب سوار هم آرام آرام می رود و می توانند با هم همراهی کنند به سوار گفت: « آقا ، من خیلی خسته شده ام و این کوله بار من هم بر دوشم سنگینی می کند. حالا که هر دو از یک راه می رویم اگر ممکن باشد این بسته را نیم ساعتی روی اسب جلو خودت بگیری تا من از خستگی در بیایم از جوانمردی تو خوشحال و دعا گو خواهم شد.»

سوار جواب داد: « نمی دانم عذری که دارم چطور بگویم ، حق با تو است که کمک کردن به همنوع کار پسندیده ای است و ثواب هم دارد اما از این متاسفم که اسب من دیشب تیمار ندیده و گاه و جو هر روزی خود را نخورده و چون تاب و توان راه رفتن ندارد ، سربار گذاشتن روی او از بی انصافی است و می ترسم خدا را خوش نیاید. »

مرد بزاز گفت: « بله ، حق با شماست. » و دیگر حرفی نزد. همینکه چند قدم دیگر پیش رفتند ناگهان از زیر بته خار کنار جاده خرگوشی بیرون دوید و پا به فرار گذاشت و رفت صد قدم دورتر نشست . اسب سوار وقتی خرگوش را دید اسب خود را هی زد و بنا کرد دنبال خرگوش تاختن ؛ خرگوش دوباره شروع کرد به دویدن ، او از جلو و اسب سوار از دنبال او رفتند تا بقدر دو میدان از مرد پارچه فروش دور شدند.

مرد بزاز وقتی دویدن اسب را دید به فکر افتاد و در دل گفت : « چه خوب شد که سوار کوله بار مرا نگرفت وگرنه وقتی می خواست اسبش رابدواند من نمی توانستم پیاده همراه او بروم و ممکن بود سوار هم به فکر بدی بیفتد و پارچه های مرا ببرد و دیگر دستم به او نرسد. » اتفاقا اسب سوار هم پس از اینکه مقداری رفته بود به همین فکر افتاد و با خود گفت : « اسبی به این خوبی دارم که هیچ سواری هم نمی تواند به او برسد، خوب بود بسته بار بزاز را می- گرفتم و بر می داشتم و می زدم به بیابان و می رفتم ..»



سوار این فکر را کرد و سر اسب را برگردانید و آهسته آهسته برگشت تا به نزدیک مرد جامه فروش رسید و به او گفت : « خیلی معذرت می خواهم ، تو را تنها گذاشتم و رفتم خرگوش بگیرم آن هم قسمت نبود و نشد ، راستی ، چون هنوز تا آبادی خیلی راه داریم دلم راضی نشد تنها بروم و دیدم خدا را خوش نمی آید که تو پیاده و خسته باشی و من هم اسب داشته باشم و به تو کمک نکنم ، حالا بسته پارچه را بده تا برایت بیاورم و خودت از خستگی دربیایی . اسب هم برای این ده من بار نمی میرد . به منزل می رسد و جو می خورد و خستگی از تنش در می رود.»

مرد بزاز گفت : « از لطف تو متشکرم ، اما دیگر راضی به زحمت شما نیستم زیرا من اشتباه کرده بودم و بعد از پیدا شدن خرگوش و دویدن اسب من هم درس خودم را یاد گرفتم که باید بار خودم را به دوش خودم بکشم و اگر کمی خسته می شوم در عوض خاطرم آسوده تر خواهد بود.»

گربه و موش

روزی بود و روزگاری بود. یک گربه بود که در خانهٔ مرد توانگری بزرگ شده بود و چون به آن خانه عادت کرده بود هیچ وقت از خانه بیرون نمی رفت. یک سال صاحب خانه همسایهٔ تنگدست و بینوای خود را در خانه منزل داد و خود به سفر دور و درازی رفت.

گربه در خانه ماند و مرد درویش گاهی غذایی به او می داد اما کم کم از بی غذایی لاغر و رنجور شد و چنان ضعیف شده بود که یک روز خواسته بود یک موش را بگیرد و نتوانسته بود و موش هم این را فهمیده بود.

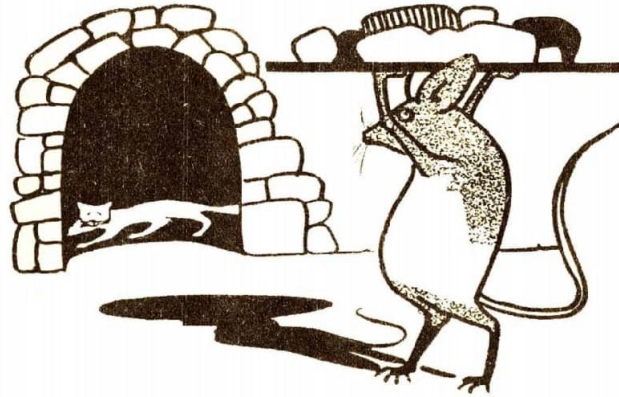
گربه برای اینکه موش به ضعف و ناتوانی او نخندد از آن روز دیگر در کمین موش نمی نشست و چنین وانمود می کرد که به او کاری ندارد، بعد هم گربه ناخوش شد بطوری که راه رفتن هم برایش دشوار بود.

آن موش هم که در آن خانه بود، موشی بود که سالها در آنجا مانده بود و سوراخی بزرگ و تو در تو ساخته بود و اسباب زندگی خود را فراهم کرده بود و مقدار زیادی خوراکی ها در آنجا پنهان کرده بود و هر وقت به یاد انبارهای خودش می افتاد خوشحال می شد و از زندگی خودش بسیار راضی بود، فقط وجود گربه او را ناراحت می کرد، آن هم که دیگر توانایی موش گرفتن را نداشت.

اما یک روز موش با خودش فکر کرد که این گربه ای است که من سه روز سه روز از ترس او در سوراخ زندانی بودم و همانطور که قدرت او همیشگی نبود، ضعف او هم دائمی نیست و دنیا از این پستی و بلندیها بسیار دارد. موش با خودش حساب کرد که: «اگر فردا اتفاقی بیفتد و گربه خوراک خوب پیدا کند و زور و قدرت خودش را به دست بیاورد دوباره اوضاع خطرناک می شود، پس بد نیست حالا که گربه اینطور لاغر و ناتوان است و من هم خانه ام پر از خوراکی است برای او خوراکیهای خوشمزه ببرم و با او طرح دوستی بریزم، چون حالا او به من احتیاج دارد شاید این کار باعث شود که گربه با من دوست شود و بعد هم که قوی می شود قصد جانم نکند و از قدیم گفته اند: «دوستی را هر قدر گران بخرند باز هم ارزان است.»

موش این فکر را کرد و رفت مقداری از خوراکیهای خوب که می دانست گربه آن را می پسندد آماده کرد و پیش گربه برد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «ای همسایهٔ عزیز، من و تو هر دو ساکن این خانه ایم و خودمان باید به کار هم برسیم، اگرچه ما از جنس هم نیستیم و دانایان

گفته اند با نا جنس رفاقت نباید کرد اما چون تو گربه نجیب و کم آزاری هستی و هرگز به من بدی نکرده ای بر من واجب بود که برای قدرشناسی به عیادت تو بیایم و احوالت را بپرسم.»



گربه گفت: «متشکرم ، من هم می دانم که تو موش فهیمیده ای هستی .»
موش گفت : « خوبی از خودتان است . حالا چون می دانم کسالت شما از بی خوراکی است و علت دیگری ندارد ، این هدیه ناقابل را هم که خوراک مخصوص گربه های خوب است برای ناهارتان آورده ام . البته ناقابل است ولی امیدوارم با قبول آن مرا خوشحال کنید . فردا هم برای دیدار خدمت می رسم .»

موش هدیه را گذاشت جلو گربه و بعد از اینکه تشکر گربه را شنید خداحافظی کرد و رفت توی سوراخش.

گربه که هرگز از یک موش اینطور مهربانی و دلیری ندیده بود بسیار خوشش آمد و هدیه خوراکی را که قبول کرده بود خورد و خیلی به دهانش مزه کرد و با خود گفت : «عجب موش با معرفتی است ، راستی که اینطور موشها را نباید اذیت کرد.»

آن روز گذشت و فردا باز هم موش خوراک خوشمزه ای فراهم کرد و پیش گربه آورد و باز احوالش را پرسید و گفت : « شکی نیست که کسالت شما از نداشتن بنیه و از بی غذایی است و من وظیفه خود می دانم که هر روز هرچه ممکن باشد برای شما خوراک قوت دار بیاورم تا سلامتی و قدرت شما دوباره بازگردد.»

گربه که از خوراک دیروز لذت برده بود خشنودی خود را اظهار کرد و گفت : « چنین کاری کمال خوبی و خیرخواهی تو را نشان می دهد و نمی دانم چرا پیش از این از من دوری می- کردی و با یکدیگر دوست نمی شدیم .»

موش گفت: «آخر من شنیده بودم که گربه ها موشها رو می گیرند و می خورند، به من گفته بودند که موش نباید با گربه رفیق بشود زیرا گربه قویتر است و موش را فقط برای خوردن می-خواهد و نه دوستی. گفته بودند که گربه وقتی گرسنه باشد دیگر انصاف سرش نمی شود اما حالا می بینم که تو از بی خوراکی لاغر شده ای و باز هم فکر آزار موشها نیستی. این است که فهمیدم بزرگترها اشتباه کرده اند و بیخود ما را ترسانده اند و گربه هم حیوان خوش خط و خال و مهربانی است و به کسی کاری ندارد.»

گربه گفت: «بله، همینطور است، من هیچ وقت از خودم تعریف نمی کنم، اما آن چیزهایی که بزرگترها به شما گفته اند اصلا صحیح نیست. می بینی که دو بار اینجا آمدی و رفتی و من نه تو را گرفتم، نه خوردم، نه کشتم، بار سوم هم همینطور است و همیشه همینطور است، ما می-خواهیم با هم دوست باشیم، من هم از نداشتن رفیقی مثل تو خیلی رنج کشیده ام و جز دوستی هیچ چیز از تو نمی خواهم.»

موش گفت: «بعضی از گربه ها هم هستند که موشها را اذیت می کنند.»

گربه گفت: «بله، بله، آنها گربه های بد هستند، اگر یکی کار بدی کرد که نمی شود گفت همه مردم بدند. البته ممکن است کسانی باشند که مرا هم حیوان بدی بدانند اما آنها مرا نمی-شناسند، آنها موشهای قدیمی و نادان هستند که معنی دوستی را نمی دانند و از همه چیز می-ترسند، من اصولا از آشنایی و دوستی و آمد و رفت با موشها خوشحال می شوم و هیچ وقت در فکر خوردن موش نیستم، خوردن موش چه فایده ای دارد؟ موش چیست، یک مشت گوشت و خون، ولی دوستی و صفا سرمایه خوشی و شادکامی است. من همینکه می بینم یک موش با من رفیق است و از من فرار نمی کند، مثل این است که بهشت را به من داده اند، من فقط می خواهم بنشینم و حرف بزنیم و از دیدار یکدیگر لذت ببریم، به عقیده من گربه هایی که می خواهند موشها را بخورند اشخاص بی بند و باری هستند که معنی دوستی را نفهمیده اند و تو که موش چیز فهم و باهوشی هستی می دانی که چه می گویم.»

موش گفت: «تمام حرفهای تو حسابی است، من هم از کسانی هستم که برای داشتن یک رفیق خوب جان می دهم ولی همیشه از گربه ها می ترسیدم و خیال می کردم گربه فقط می-خواهد موش را بخورد و حالا می بینم که ممکن است گربه هم دل پاک و نظر پاک داشته باشد، اما یک خواهش دارم و آن این است که من کمی وسواس دارم و برای اینکه موشهای دیگر مرا سرزنش نکنند و من هم کاملا به تو اعتماد کنم، خوب است تو هم از روی شرافت و وجدان قول بدهی و قسم بخوری که نه حالا و نه بعدها هیچ وقت به من نظر بدی نداری. اینکه می گویم

برای آرامش خاطر است و گرنه از حرفهای تو معلوم است که دلت پاک است و هیچ غرضی نداری. «

گربه گفت: «من از قسم خوردن خوشم نمی آید چون قسم و آیه مال کسانی است که از خودشان شک دارند. اما برای اینکه خیال تو راحت باشد به وجدان خودم قسم یاد می کنم که من تا آخر عمر به دوستی و یک رنگی با تو وفادار باشم و بعد از اینکه قدرت و قوت خود را باز یافتم باز هم مانند برادری نسبت به خواهر و برادر خود با تو دوست خواهم بود و خدا را شاهد می-گیرم که من از آن گربه ها نیستم که بخواهند موشها را گول بزنند و دلم می خواهد با دست خودم این نقل شیرین را هم دردهن تو بگذارم تا شیرینی دوستی را چشیده باشی.»

موش که از خوشحالی به گریه افتاده بود نزدیکتر رفت و گربه یک نقل در دهان موش گذاشت. موش هم با اینکه از ترس می لرزید دست گربه را بوسید و از هم خداحافظی کردند تا فردا که باز هم به هم برسند.

موش رفت تا خوراک فردای گربه را هرچه بهتر آماده کند و گربه هم از خوشحالی دلش می-خواست برقصد و آواز بخواند... چند روز هم گذشت و گربه با خوراکیهایی که موش می آورد قدری حالش به جا آمد و تاب و توانی پیدا کرد و روزها در حیاط قدم می زد و گاهی هوس می-کرد موش را بگیرد ولی باز با خود می گفت: «نه، صلاح نیست، بگذار خوراکیها را بیاورد و این خبر به موشهای دیگر هم برسد، این طور صرفه اش بیشتر است.»

از قضا یک خروس هم در آن خانه منزل داشت که با گربه آشنا بود. چند روز بود که خروس گربه را ندیده بود و فهمیده بود که گربه با موش رفیق شده و او را فراموش کرده است. این بود که خروس تصمیم گرفت به هر حيله ای هست میانه موش و گربه را به هم بزند. اولین روزی که خروس دوباره گربه را دید با مهربانی احوالش را پرسید و از هر چیزی سخن گفتند و کم کم رشته صحبت را به موش کشید و به گربه گفت: «من همیشه خوشی و شادی تو را آرزو دارم اما شنیده ام که مدتی است با موش آشنا شده ای و خیلی گرم گرفته ای!». «

گربه گفت: «بله، من از این موش خیلی خوشم می آید. این موش موش با معرفتی است. مگر دوستی ما چه عیبی دارد؟»

خروس گفت: «عیب کار این است که این موش برای تو آبرو و حیثیت باقی نمی گذارد.»
گربه پرسید: «چرا؟ مگر چه شده؟»

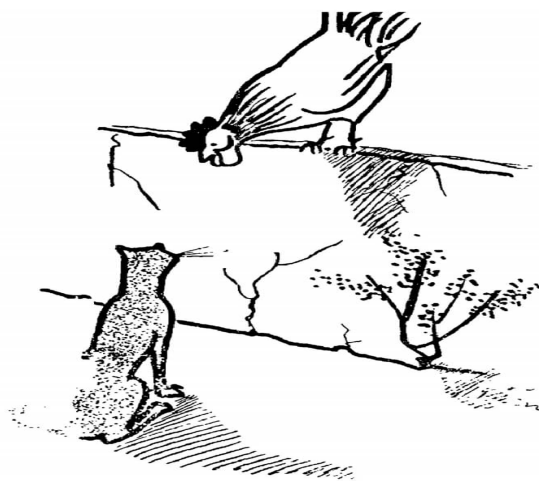
خروس گفت: «هیچی، هر روز می رود پیش همسایه ها و آشناها از زرنگی خود حرفها می زند و می گوید: «من زندگی گربه را نجات دادم و گرنه گربه از گرسنگی می مرده و می-

گوید : می خواهم با این حیله گربه را گول بزنم و از آزار او آسوده باشم اما با وجود این از او می ترسم زیرا گربه حیوان بی وجدان و بی انصافی است. »

گربه گفت : « فکر نمی کنم موش چنین حرفهایی بزند زیرا ما با هم پیمان دوستی و برادری بسته ایم و او هر روز مدتی پیش من می نشیند و از وفا و یک رنگی حرف می زنیم. »

خروس گفت : « این حرفها را موش از ترسش می زند و گرنه پیش مردم آنقدر از تو بدگویی کرده است که اگر یک روز یک گرفتاری برای تو پیدا شود هیچ کس به تو کمکی نمی کند. من تعجب می کنم که چرا باید گربه به این بزرگی از موش به این کوچکی فریب بخورد. البته تو اختیار خودت را داری که با او دوست باشی یا نباشی ولی می خواستم بدانی که موش خیلی بدجنس است و کم کم خودت می فهمی. .وتا فردا خداحافظ. »

خروس این را گفت و رفت. آن وقت از آنجا که حرف مردم ، حق یا ناحق در گوش شنونده اثری به جا می گذارد گربه به فکر افتاد و باخود گفت : « خروس در این حرفها غرضی نمی- تواند داشته باشد و تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. » گربه قدری تردید پیدا کرد اما فردا هم در موش اثری از دو رنگی ندید.



فردا باز خروس و گربه به هم رسیدند. گربه که از حرفهای دیروز هنوز ناراحت بود از خروس پرسید : « ببینم این حرفی که دیروز درباره موش گفتی که با من یک رنگ نیست و حقه باز است آیا دلیلی هم داری؟ ».

خروس خنده را سرداد و گفت : « دلیل آن را خودت می توانی بفهمی و ببینی ، اخلاق هرکس را از حالت قیافه اش می شود شناخت . اگر حرف مرا قبول نداری فردا که موش پیش تو

می آید خوب در رفتار او دقت کن ، دروغگویی و دورنگی از سر و رویش می بارد و من خوشحالم که وظیفه خود را در دوستی انجام دادم و این موضوع را به تو گفتم.»

از آنجا که طبیعت گربه هم برای پیدا کردن بهانه آماده بود این بدگویی خروس اثر کرد و گربه به فکر افتاد و با خود گفت: « سالهاست که این خروس را می شناسم و هرگز به من بدی نکرده ، حالا هم ممکن است یک چیزهایی بداند که من نمی دانم . اما موش ، موش هم هر روز از دوستی و مهربانی حرف می زند و نمی توانم حقیقت را بفهمم.» بعد گربه از خروس پرسید:

« خوب، من چطور می توانم از رفتار موش ، دورنگی و دروغگویی او را بفهمم؟ »

خروس گفت: « نشانیهایش این است که وقتی موش پیش تو می آید با همه حرفهای دوستانه که می زند باز هم از تو می ترسد و به قول تو اعتماد ندارد،مثل کسی که بخواهد فرار کند ،دایم گوشه‌هایش را می جنباند، به چپ و راست نگاه می کند، به تو نزدیک نمی شود و اگر تو دست و پای خود را تکان بدهی خودش را بیشتر جمع و جور می کند و آماده فرار می شود و ترس علامت گناه است.»

گربه گفت: « باشد، امروز من این علامتها را امتحان می کنم و فردا فکری می کنیم. »

خروس گفت: « اگر چیزی دیدی سعی کن اوقات تلخ نشود و موش از تو بدگمان نشود وگرنه خودش را پنهان می کند . تو فردا نتیجه را به من بگو و من ترتیب کار را می دهم.»

خروس رفت و ساعتی بعد موش خوراکیهایی را که آماده کرده بود برای گربه آورد و احوالپرسی کرد. اما گربه در فکر حرفهای خروس بود و کمتر حرف می زد . موش هم وقتی دید گربه مثل روزهای دیگر خوشحال نیست و کمی خشمگین است احتیاط کرد و قدری دورتر نشست. گربه یکی یکی علامتها را به یاد آورد و دید که به راستی موش هم ناراحت است و مثل این است که می خواهد فرار کند. این بود که در چشمان گربه آثار خشم ظاهر بود و موش هم به دلش اثر کرده بود ،اما گربه خشم خود را نگاه داشت و بطور آرام به موش گفت: « امروز خروس هم به اینجا می آید اگر بخواهی می توانی بمانی و با او دیدنی کنی.»

موش گفت: « می خواهم او را ببینم ولی امروز قدری کار دارم و زودتر می روم.»

گربه گفت: « بسیار خوب ، دوست عزیز ، اختیار با تو است.»

موش رفت و گربه با خود گفت: « حق با خروس است ، این موش نیم وجبی ما را به بازی گرفته و حیف از گربه است که با یک موش رفیق باشد، آن هم موشی که می رود پشت سر ما حرف می زند و بد و بیراه می گوید.»

فردا که خروس آمد گربه گفت: «حق با تو بود. این موش باز هم به من دوست عزیز می-گفت و باز هم خوراک آورده بود اما از رفتارش معلوم بود که گناهکار است و می ترسد، اصلا نزدیک من نیامد و هرچه گفتم بنشین صحبت کنیم گفت کار دارم.»

خروس گفت: «حالا دیدی؟ موش چه کاری می تواند داشته باشد؟ کارش این است که برود اینجا و آنجا بنشیند و بگوید «گربه های این سال و زمانه پخمه و هالواند و مثل گربه های قدیم شخصیت ندارند و با چند کلمه و حرف و خوشامد گویی می شود سرشان شیره مالید» و موشها هم از این حرف می خندند.»

گربه گفت: «چون تو گفته بودی خشم خود را ظاهر نکن من دیروز دست از پا خطا نکردم اما اگر امروز ناراحتم، عیب کار اینجاست که من به موش قول داده ام که به او آزار نرسانم وگرنه به حسابش می رسیدم.»

خروس گفت: «این قول و قرارها در دنیا زیاد است ولی احترام آن تا وقتی است که کسی به کسی احتیاجی دارد. علاوه براین، موشها با دیگران هم همین حرفها را می زنند و کار خودشان را پیش می برند، اگر هم او بفهمد که بدجنسی او را شناخته ای فرار می کند و دیگر نمی آید و دشمن را باید پیش از آنکه از چنگ در برود کوبید. عقیده من این است که امروز امتحان موش را کامل کنیم، من اینجا می مانم وقتی موش آمد تو چند کلمه حرف دوستانه بزن و بعد برخیز چند قدم راه برو و پشتت را به موش بکن تا تصور نکند که می خواهی او را بگیری. اگر من دیدم موش همان جا که نشسته حرکت نکرد، معلوم می شود که به تو اعتماد دارد و هنوز دشمن خطرناکی نیست و باید زنده بماند اما اگر از جای خود تکان خورد و خیال فرار داشت معلوم می-شود گناهکار است و من با یک صدای خروسی خبرت می کنم و باید فوری او را نابود کنی.»

گربه گفت: «همینطور است، چون اگر این دفعه هم فرار کند دیگر به چنگ نمی آید.» در این صحبت بودند که موش هم آمد. مانند همیشه با مهربانی احوال پرسید، به خروس هم تعارفی کرد و با ادب نشست. قدری صحبت کردند اما در چشמהای گربه آثار غضب پیدا بود، چند دقیقه که گذشت خروس اشاره ای کرد و گربه از جای خود برخاست و پشت به موش چند قدم راه رفت و آماده حمله بود. موش از جای خود حرکتی نکرد اما ناگهان خروس صدای خروسی خود را سرداد و گربه به خیال اینکه موش می خواهد بگریزد به یک حمله برجست و موش را به دندان گرفت.

موش گفت: «مگر به من قول نداده بودی که باهم دوست و یکدل هستیم»

گربه گفت: « چرا ، قول داده بودم ،حالا هم دوست و یک دل هستیم اما نتیجه دوستی گربه و موش همین است که می بینی .»

شغال خرسوار

روزی بود و روزگاری بود. یک شغال مردم آزار بود که در غاری در زیر تل خاکی در کنار یک باغ انگور خانه داشت و هر روز از سوراخ راه آب برای انگور خوری به باغ می-رفت و چون نمی توانست از رنگ و شکل انگورها بفهمد که کدام خوشه رسیده و شیرین است و کدام هنوز نرسیده و ترش است این بود که انگورها را خوشه خوشه با دهانش امتحان می کرد؛ هر خوشه ای که رسیده و شیرین بود می خورد و هر کدام که ترش بود با دست و دهانش له می-کرد و پای درخت می ریخت. به خیال خودش کار خودش را آسان می کرد که دیگر فردا وقت خود را صرف آزمایش آنها نکند و عقلش نمی رسد که انگورهای ترش هم چند روز بعد رسیده و شیرین خواهند شد.

صاحب باغ که هر روز می دید مقداری انگورهای شیرین خورده شده و انگورهای ترش هم له و پنجه کش شده از دست شغال به تنگ آمد و چند بار در صدد برآمد شغال را بزند ولی شغال تا بودن باغبان را حس می کرد از همان راهی که آمده بود فرار می کرد.

باغبان که می دانست شغال راه دیگری ندارد و از سوراخ راه آب می آید فکری کرد و یک تخته سنگین به اندازه سوراخ راه آب تهیه کرد، یک میخ بلند هم بالای سوراخ به دیوار کوبید ، نخ محکمی به تخته بست و یک روز صبح زود به باغ رفت. در باغ را محکم بست . نخ را روی میخ انداخت و تخته را بر بالای آن آویزان کرد و سر نخ را که خیلی دراز بود خودش گرفت و بی حرکت و بی صدا پشت درختی در کمین نشست.

همین که شغال آهسته آهسته از سوراخ راه آب توی باغ رسید و هر طرف را نگاه کرد و با خیال راحت خواست به سراغ انگور برود باغبان نخ را رها کرد و تخته پایین افتاد و سوراخ راه آب بسته شد. آن وقت چوبی برداشت و دنبال شغال دوید و چون راه فرار نبود عاقبت به شغال رسید و آن قدر او را زد تا شغال از تاب و توان افتاد. شغال وقتی دید از فرار نتیجه ای حاصل نمی شود خود را به مردن زد و بی حرکت افتاد. باغبان چند بار لاشه شغال را به این پهلو و پهلو انداخت و چون خیال کرد که مرده او را با بیل برداشت و از باغ بیرون انداخت.



شغال کوفته و خسته ساعتی بی حرکت افتاده بود و بعد که دید از باغبان اثری نیست پای کشان از باغ دور شد و به سراغ گرگی که در جنگلی دور تر زندگی می کرد و با او آشنایی داشت رفت تا اندکی استراحت کند و به کمک گرگ از باغبان انتقام بکشد.

گرگ همین که شغال را به این حال و روز دید تعارف کرد و پرسید: «چه عجب شد که یاد ما کردی، این چه حالی است که می بینم. انشاء الله که بلا دور است.»

شغال سرگذشت خود را شرح داد و گفت: «حالا می خواهم انتقام خود را از باغبان بگیرم و تو در عالم دوستی باید به من کمک کنی.»

گرگ که نمی خواست جان خود را برای یک شغال به خطر بیندازد ولی می خواست دوستی او را برای روز مبادا نگاه دارد بنای زبان بازی را گذاشت و پس از اینکه از دیدار شغال اظهار خوشحالی بسیار کرد گفت:

«ای دوست عزیز، در برابر دوستی و محبت تو جان من ارزشی ندارد، من خود را به آب و آتش خواهم زد و پوست از تن باغبان خواهم کند، اگر باغبان از آهن و پولاد هم باشد با چنگ و دندان او را پاره پاره خواهم کرد...»

در این موقع گرگ با خود فکر کرد که: «با این ترتیب دارد زیادی می شود بهتر است قدری هم شغال را سرزنش کنم تا توقع زیادی از من نداشته باشد.» این بود که صدای خود را کمی آهسته کرد و با ملایمت گفت: «اما ای شغال عزیز، حالا که کسی اینجا نیست و خودمانیم، راستی تو هم کمی بی انصافی کرده ای و باغبان را سر لج انداخته ای و گرنه خوردن چند خوشه انگور چیز مهمی نیست. تو به قول خودت یک خوشه را خورده ای و ده خوشه را له کرده ای و من با اینکه گرگم و زورم به همه می رسد وقتی توی گله گوسفند می افتم فقط یکی را می برم و

دیگر مثل تو ده تای دیگر را بی جان نمی کنم. با وجود این باید فکری برای این باغبان کرد ، اصلا این آدمها خیلی پر رو شده اند. همین باغبان یک طویله گاو و گوسفند دارد ولی نمی تواند ببیند که یک کاسه ماستش را گربه خودش بخورد پس ما چه کاره ایم؟ گرگ که نمی تواند چوب درخت بخورد ، شغال هم که نمی تواند سنگ و کلوخ بخورد ، آدمها همین بلدند که دور باغشان را دیوار بکشند و گوسفندها را در طویله حبس کنند و آن وقت برای یک خوشه انگور چوب بردارند و شغال را بزنند..»

حالا دیگر شغال کاملا به دوستی و هم دردی گرگ امیدوار شده بود. گرگ هم برای اینکه عذری آورده باشد و مجبور نشود کاری برای شغال انجام دهد وضع صحبت را عوض کرد و گفت: «ای دوست عزیز ، می بینی که من در فداکاری و جان بازی حاضرم ، اما یک موضوعی هست که باید به تو بگویم و آن این است که غذای سه روز خود را خورده و روزه گرفته ام اما امروز که تو مهمان عزیز بر من وارد شده ای باید غذایی پیدا کنم و از تو پذیرایی کنم و خودم هم روزه را بکشایم ، ناچار باید تو در اینجا بمانی و من به صحرا بروم بلکه شکاری به چنگ بیاورم و خود را آماده کنم . بعد نقشه انتقام را بکشیم زیرا با شکم گرسنه نمی-شود به جنگ رفت.»

شغال گفت: «البته فرمایش شما صحیح است ، با شکم گرسنه جنگ نمی توان کرد ولی فکر تازه ای به خاطر من رسیده ببین چطور است: من در این نزدیکی با خری آشنا هستم که به قدر کافی چاق است و برای خوراک دو سه روز ما بس است و این خر مال همان باغبان است ، من می روم و او را گول می زنم و با وعده های خوش او را به این جنگل می آورم. آن وقت تو او را شکار می کنی و با یک تیر دو نشان زده ایم ، هم خوراکی به دست آورده ایم و هم انتقام کوچکی از باغبان گرفته شده است.»

گرگ گفت: «بسیار خوب است ، کار از این بهتر نمی شود ، هم خر را می خوریم هم بعد حساب صاحب خر را می رسیم ، اما باید مواظب باشی که خیال بدی در دل خر راه نیابد زیرا خر آن قدرها هم که مردم می گویند خر نیست. ببین چگونه با همه خر بودنش بهتر از ما زندگی می کند ، روز کار می کند و شب می خوابد، باغبان هم او را تیمار می کند و خانه مرتب دارد و مثل ما در به در و آواره نیست»

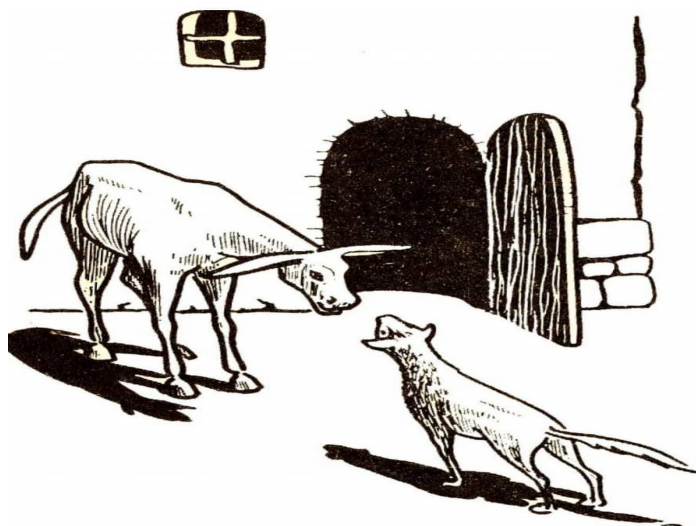
شغال گفت: «یعنی می خواهی بگویی که چون ما کار نمی کنیم و مفت می خوریم بدبخت تر از خر هستیم؟ حالا صبر کن و ببین که همین من که شغال بیکاره ای هستم چگونه خر سواری

هم خواهیم کرد . تو فقط منتظر باش تا من همراه خر برگردم « این را گفت و رو به آبادی روانه شد.

شغال آمد تا نزدیک آبادی و در آسیابی که گندمهای مردم ده را آرد می کرد خر را دید. خر تازه از راه رسیده بود و دو لنگه گندم را از پشت او برداشته بودند و از رنج راه و بار سنگین خسته و کوفته بود. شغال همچنان که می لنگید پیشتر رفت و به خر گفت: « ای برادر حالت چطور است امیدوارم احوالت خوب باشد اما به نظرم پکر و غمگینی ،چرا؟ مگر چه غصه ای داری؟ »

خر جواب داد: « چیز تازه ای نیست .خیلی خسته ام ،از راه دور آمده ام ،گندم به آسیاب آورده- ام ،زیاد راه رفتم ،نمی دانم،حالم خوش نیست ،همین است، قسمت ما همیشه بار کشیدن و خسته شدن است.»

شغال گفت: « نه عمو جان ،اختیار داری ،چطور همیشه همین است،این حرفها کدام است؟ حیوان که همه اش برای بار کشیدن درست نشده ،تو خودت به خودت ظلم می کنی،پس این همه حیوان که توی صحرا و رجه و رجه می کنند و خوش می خورند و خوش می خوابند مگر از آسمان آمده اند، آنها هم مثل من و تو هستند. اصلا تو از روز اول خودت آدمها را بد عادت کرده- ای . کسی که از روز اول بار کشید و حرف نزد می خواهند تا آخر بار، بارش کنند.حیوان باید خودش بفهمد چکار کند وگرنه این همه حیوان وحشی ،اینهمه گورخر و آهو و حیوان صحرايي که توی بیابان هستند ،اینهمه حیوان که توی خشکی و دریا زندگی می کنند مگر برای مردم حمالی می کنند؟ تازه آخرش چه؟ آخرش هم می گویند خر است،الاغ است و نمی فهمد ،هیچ کس نمی گوید شغال خر است چونکه شغال بار نمی کشد اما الاغ که بار می کشد تازه می گویند خر هم هست،نفهم هم هست !» خر هم هست،نفهم هم هست!



خر جواب داد: «بله، درست است، اما من دیگر چاره ای ندارم، راه علاجی ندارم، من اسیر و ذلیل آدمها شده ام دیگر مردم همیشه الاغها را خر حساب می کنند اما مقصود تو را هم نمی-فهمم؟ تو که هرگز بار نمی کشی و کار نمی کنی چطور شده که امروز به درد من رسیده ای! راست است که من هرگز از تو بدی ندیده ام اما بعضی از حیوانات هم خیلی بدجنس هستند و من با اینکه از آدمها خیری ندیده ام به حیوانات هم زیاد امیدوار نیستم و تعجب می کنم که چطور شده امروز تو برای من همدردی می کنی؟»

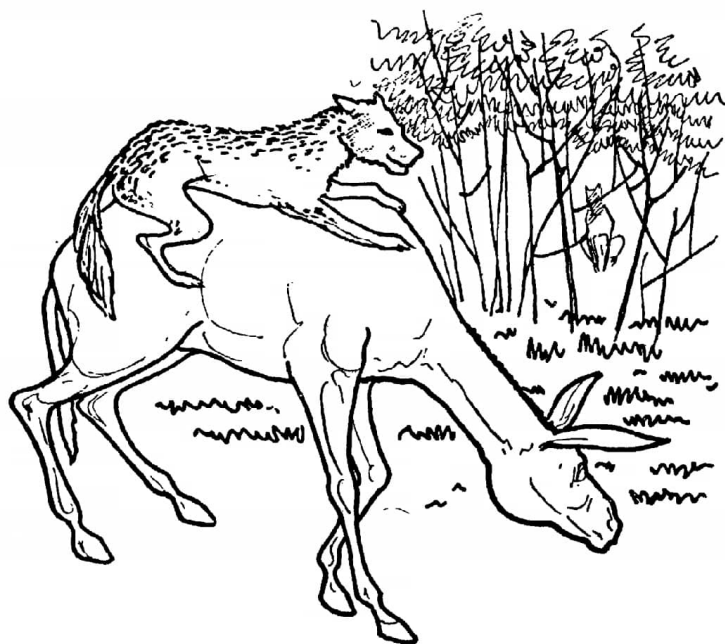
شغال گفت: «بیچاره خر، خیلی دلم برایت می سوزد، ببین حیوان بیچاره را از بس بار روی پشتش گذاشته اند دیگر اصلا عقل از کله اش پرواز کرده آخر عموجان، من که از تو طمع می ندارم، من که حیوان درنده نیستم؛ اگر مرغ بودی، خروس بودی، می گفתי خوب شاید شغال قصدی و غرضی داشته باشد اما من که اصلا مدتی است گیاه خوارم چه غرضی می توانم داشته باشم، می دانی من چه می خورم؟ میوه جنگل، گاهی هم انگور، اصلا با مرغ و خروس هم کاری ندارم چونکه آنها هم بدبخت هستند و نباید در حقشان ظلم کرد. اما می دانی چرا این حرفها را می زنم؟ علتش این است که من سالهاست توی جنگل زندگی می کنم، همین جا است، نزدیک است، یک جنگل پر از درخت میوه و یک صحرای پر از علف است، من آنجا زندگی می کنم، خیلی هم خوشحال هستم و اینکه می بینی گاهی توی آبادی می آیم برای این است که فقط از تنهایی دل می گیرد، آخر هرچه باشد من حیوان اهلی هستم چون مدتی توی آبادی بوده ام به خرها، گربه ها، گوسفندها، و حیوانات اهلی دلبستگی دارم. گاهی می خواهم آنها را ببینم، اما وقتی می آیم و می بینم مثلا تو اینقدر کار می کنی و زحمت می کشی و در عوض گاه خشک و

علف خشک می خوری، دلم می سوزد. غصه می خورم که چرا شماها این طور بدبخت هستید .
دلم می خواست همه را ببرم توی جنگل ، بخوریم و بخوابیم و بازی کنیم و حرف بزنی و
خوش باشیم ، وقتی ظلم آدمها را می بینم ، این کوچه های تنگ، این باغهای دیوار کشیده ، این
طویله های سر بسته و تاریک را می بینم وحشت می کنم و باز به صحرای سبز و و جنگل پرناز
و نعمت خودم برمی گردم ... امروز اتفاقا به تو رسیدم و صحبت به اینجا کشید . اگر تو هم
تصمیم گرفتی خودت را از بند اسیری و حمالی آدمها آزاد می کردی و می آمدی برویم توی
جنگل سبز ، دیگر همیشه آنجا خوش بودیم. آخ که نمی دانی چقدر خوراکیهای تر و تازه توی این
بیابان و جنگل ریخته و آزاد بودن و بیکار بودن و ول گشتن توی صحرا چه عالم خوشی دارد.
حالا اگر دلت می خواهد بیایی تا آسیابان نیامده بیا از همینجا با هم برویم و یک عمر راحت
و آسوده زندگی کنیم.»

خر از این حرفها دلش به شوق آمد و دهنش آب افتاد و دلش برای سبزه ها و علفهای تر و
تازه غش رفت و دیگر طاقت سوال و جواب نیاورد، باغبان و آسیابان را فراموش کرد و با شغال
به راه افتاد.

چند قدم که رفتند شغال گفت: « می بینی پای من می لنگد ؟ دیروز هوس کردم گردو بخورم
از یک درخت گردو بالا رفتم ولی افتادم پایین و پایم درد گرفت، اگر تو آنجا بودی ، روی
پشت تو می ایستادم و صد تا صد تا گردو از درخت می چیدم ، حالا هم اگر من را نیم ساعت
روی پشت خود سوار کنی تا برای لنگیدن من معطل نشویم می توانیم زودتر به مقصد برسیم .»
خر گفت: « خواهش می کنم ، بفرما سوار شو، من هر روز صدبار می برم تو که از یک
توبره گاه هم سبک تری ، چه بهتر که من هم خدمت کوچکی کرده باشم . اصلا وقتی خر هست
، پیاده نباید رفت.»

شغال جستی زد و بر پشت خر سوار شد و رفتند و رفتند تا نزدیکی جنگل و سبزه زار
رسیدند . منظره جنگل و درختها و سبزه ها بسیار زیبا بود اما خر که چشم از درختهای روبه رو
بر نمی داشت ناگهان نگاهش به گرگ قوی هیکلی افتاد که پهلوی درختی ایستاده و از دور آنها
را نگاه می کند. خر دلش فرو ریخت و از ترس دست و پایش لرزید و مقصود شغال را از اینهمه
زبان بازی فهمید و جان خود را در خطر دید و فکر کرد که به قول شاعر « علاج واقعه قبل
وقوع باید کرد.» این بود که برای نجات خودش حيله ای به خاطرش رسید و همانجا ایستاد.



شغال که چرب زبانی خود را کارگر افتاده و مراد خود را نزدیک می دید پرسید: « پس چرا نمی روی؟ اگر خسته شدی من پیاده شوم و با هم برویم.»

خر گفت: « نه، خواهش می کنم همان بالا بنشین ولی بک موضوعی هست که یادم می آید و باید برای آن فکری بکنم.»

شغال کمی دلواپس شد و گفت: «بگو، چه موضوعی؟»

خر گفت: «موضوع این است که هرچه فکر می کنم این صحرا و این جنگل از بهشت هم بهتر است و من خیلی نادان بودم که تا حالا در ده کار می کردم و به اینجا نمی آمدم. راستش این است که من اول از حرفهای تو شک داشتم ولی حالا یقین کردم که در اینجا تا آخر عمر به ما خوش خواهد گذشت.»

شغال گفت: « بسیار خوب، من که گفتم، حالا چرا پیش نمی روی؟»

خر گفت: « عیب کار در این است که من یک چیز خیلی مهم و خیلی عزیز را که واجب است همراه خود بیاورم فراموش کرده ام و می بینم اگر یک روز در آبادی نباشم و فردا بخواهم بروم آن را بیاورم آن وقت باغبان از قصد فرار من خبر دار می شود و مرا در طویله زندانی می کند و دیگر تنهایی نمی گذارد. پس بهتر است که همین امروز تا باغبان قصد مرا نفهمیده برگردم و امانت عزیز خود را بردارم و یکباره با خیال راحت به این جنگل کوچ کنم و دیگر هرگز احتیاجی به ده و آبادی نداشته باشم.»

شغال گفت: «عجب است که تو می خواهی ناز و نعمت نقد و موجود را به هوای یک چیز موهوم از دست بگذاری. شاید در آبادی اتفاق بدی بیفتد. مگر آن چیز عزیز که می گویی به چه کار می آید؟»

خر گفت: «آن چیز مهم چیزی است که آسایش و آرامش و خواب و راحت من به آن مربوط است و آن پندنامه ارثی و خانوادگی من است که باید همیشه همراهم باشد و شب موقع خوابیدن زیر سرم بگذارم و اگر نگذارم خوابهای پریشان می بینم و تا آن نسخه خط پدرم همراه من نباشد در بهشت هم خیال من راحت نیست. باید بروم آن وصیتنامه را بردارم و بیاورم و دیگر هیچ کاری در آبادی ندارم.»

شغال در دل گفت: «هرچه باشد خر است و اسمش همراه خودش است، حالا که چنین عقیده- ای دارد کاری نمی شود کرد اما اگر تنها برود ممکن است برنگردد، من هم همراهش می روم تا به برگشتن وادارش کنم.» این بود که به خر گفت: «بسیار خوب، فکر خوبی داری. عمل کردن به نصیحت پدران دلیل عقل است و اگر از آن پندها و نصیحتها به من هم بگویی خوشحال می- شوم»

خر گفت: «پندنامه دارای چند نصیحت است: اول اینکه همیشه این پندنامه را همراه خود داشته باش تا از عمر خود خیر ببینی. اما سه نصیحت دیگر رو فراموش کرده ام چونکه حافظه من کم است و وقتی پند نامه را آوردم برایت می خوانم.»

شغال گفت: «شغال گفت بسیار خوب پس برویم و زود برگردیم.»

خر مانند مرغی که از قفس پریده باشد یا اسب چموشی که افسار بریده باشد با شتاب به طرف آبادی برگشت. آمد و آمد و همین که نزدیک ده رسید گفت: «حالا بقیه آن سه پند هم یادم آمد» شغال با اشتیاق بسیار گفت: «خواهش می کنم آنها را به من یاد بده.»

خر گفت: «پند دوم آن است که در زندگی هر بدی یک بدتری هم دارد و چون وضع بدی داشته باشی مواظب باش به بدتر گرفتار نشوی.»

شغال گفت: «حرف بدی نیست، خوب پند سوم چیست؟» خر گفت: «پند سوم آن است که اگر دوست دانا پیدا نکردی باز دشمن دانا از دوست نادان بهتر است زیرا دشمن دانا ممکن است عیب تو را بگوید و خودت را اصلاح کنی اما دوست نادان بد و خوب کار خودش را هم نمی داند تا چه رسد به این که برای تو فایده ای داشته باشد.»

شغال گفت: «این حرفها را همه بلد هستند دیگر پند نامه آوردن لازم نبود.»

خر گفت: «موضوع این است که نسخه خطی آن گرانبها است و یادگار خانوادگی است و حالا می فهمی که فایده هم دارد.»

شغال گفت: «بسیار خوب، پند چهارم چیست؟»

در این موقع به در دروازه ده رسیده بودند و خر گفت: «خوب گوشهایت را باز کن که پند چهارم بسیار مهم است؛ پند چهارم این است که «از همسایگی گرگ و دوستی شغال پرهیز کن که کسی از گرگ رحم و انصاف و از شغال وفا و یکرنگی ندیده است» و برای همین بود که من وقتی گرگ را در جنگل دیدم از دو رویی و بدجنسی تو باخبر شدم و فهمیدم که خانه و زندگی و کار خودم از آن ولگردی و خوش گذرانی که تو وعده آن را می دادی بهتر است.»

شغال وقتی این حرف را شنید فهمید که خر حرفهای او را باور نکرده و دروغهای او را فهمیده و آوردن پندنامه بهانه ای بوده که خر به آبادی برگردد و حالا خودش با همه زیرکی فریب خر را خورده است. این بود که زود از پشت خر به زمین جست و پا به فرار گذاشت. اما دیگر دیر شده بود. سگهای ده او را دنبال کردند و او را به مکافات مرغها و خروسها و انگورهایی که دزدیده بود رساندند.

مرغ آتسخوار

روزی بود روزگاری بود. یک پادشاه دانشمند بود که بر قسمتی از هند قدیم فرمانروا بود و او را «رای» می نامیدند. این رای وزیران و کارگزارانی داشت که آنها را از میان شعرا و دانشمندان انتخاب کرده بود و هر یکی دانشی و هنری داشتند. همچنین ندیمی داشت که مردی دانا و جهان دیده بود و داستانها و مثلهای بسیار می دانست و هر وقت در حضور رای انجمنی فراهم می شد ندیم رای را به ریاست انتخاب می کردند. هر وقت در موضوعی اختلاف پیدا می شد سلیقه ندیم رای را می پسندیدند و می گفتند ندیم رای از همه درست تر حرف می زند و از هر علمی سر رشته ای دارد و بی دلیل سخن نمی گوید.

این بود تا یک روز که یکی از بزرگان از سفری برگشته بود و همه نزدیکان رای برای دیدار او در مجلس حاضر بودند. مردی که از سفر آمده بود سخن می گفت و درباره فایده های مسافرت صحبت می کردند.

ندیم رای گفت: «آری سفر بر دانش و تجربه انسان می افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی شود. مثلا حیوانی هست که روی آتش راه می رود و نمی سوزد و آتش می خورد و آزاری نمی بیند و تا کسی سفر نکند نمی تواند آن را ببیند.» یکی از حاضران گفت: «بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است اما اینکه یک مرغی روی آتش راه برود و یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باور کردنی نیست.» ندیم برای اینکه حرف خود را به کرسی نشانده باشد جواب داد: «البته من هم گفتم که تا کسی ندیده باشد باور نمی کند ولی من دیدم که هست»

یکی دیگر از حاضران گفت: «نام چنین مرغی را در کتابها نوشته اند. می گویند نامش «سمندر» است اما به عقیده من سمندر نام یک حیوان خیالی و افسانه ای است، مثل بعضی چیزها که اسمش هست و داستانش هست و خودش هرگز دیده نشده، مثل سیمرغ، مثل کوه قاف، مثل غول و دیو و این چیزها»

دیگری گفت: «صحیح است، من فکر می کنم آقای ندیم هم می خواست بگوید شنیده ام و گفت دیده ام، وگرنه ادعای دیدن چنین جانوری از عقل دور است.» ندیم رای که دیدن حیوان آتسخوار را هم شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود روی حرف خود ایستاد و گفت: «بله، من به چشم خود دیده ام و شما چون آن را ندیده اید باور نمی کنید ولی من دروغ نمی گویم و علم هم وجود آن را رد نمی کند.»

حاضران باز انکار کردند و گفتند: «حالا که ندیم رای می گوید دیده است ممکن است به احترام او قبول کنیم اما باور کردنی نیست و چنین صحیح نیست.»

هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند پذیرفته نشد و کم کم کار به خنده و طعنه کشید و گفتند: «مثلی معروف است که جهان دیده بسیار گوید دروغ، ندیم تا حالا دروغ نگفته بود اما حالا معلوم می شود که این مثل را درست گفته اند.» و با این حرفها ندیم را در نظر رای شرمنده و خجل کردند.

آن روز ندیم با دلی شکسته و خاطری افسرده و غمگین از مجلس رای بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این طور شد تا حرف خود را ثابت نکنم دست بردار نیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبیند باور نمی کنند، می روم و این مرغ را پیدا می کنم و به مجلس رای می آورم و نشان می دهم که ندیم دروغگو نیست.»

از آنجا به خانه رفت، هر چه نقدینه و اثاث داشت برداشت و راه سفر پیش گرفت. شهر به شهر و دیار به دیار گردش کرد، به کتابها و کتابخانه ها رجوع کرد، از همه کس و همه جا تحقیق کرد تا وطن مرغ آتشخوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت، همه می گفتند ندیم ناگهان گم شده اما ندیم شهرها و کشورها را زیر پا می گذاشت و به دنبال مرغ آتشخوار می گشت. چند بار گرفتار دزد و راهزن شد، چند بار در کشورهای ناشناس او را به نام جاسوس دشمن زیر نظر گرفتند و در دسرهای کشید و رنجها برد تا سرانجام به مقصود خود رسید و هرچه اثاث و دارایی همراه داشت فروخت و چون می گفتند مرغ آتشخوار در هر آب و هوایی زنده نمی ماند برای احتیاط چند تا مرغ آتشخوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور رای برساند و با هزار زحمت و رنج به وطن خود بازگشت.

همین که رای از باز آمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن او را و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه دعا کرد و گفت: «سبب این بود که من هرگز در عمر خود سخن بی دلیل نگفته بودم و کسی نسبت دروغگویی به من نداده بود تا فلان روز که در حضور شما صحبت از مرغ آتشخوار به میان آمد و من گفتم آن را دیده ام و همه حاضران تکذیب کردند و به حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده شدم و خواستم ثابت کنم که یاوه گو نیستم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گردش کردم تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده ام تا حرف خود را ثابت کنم.»

رای از ندیم خود دلجویی کرد گفت: « بسیار خوب، این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کردی و تحفه ای تماشایی آوردی. نمی خواهم تو را سرزنش کنم اما من هم آن روز از تو تعجب کردم که چرا چنین حرفی را به زبان آوردی زیرا تو را عاقلتر از این می دانستم.»

ندیم جواب داد: « حالا که دلیل آن را همراه دارم، حالا چرا این حرف را می گویند؟»

رای گفت: « البته حالا دلیلش را همراه داری و به قول شاعر عمل کرده ای که گفته است:

ندارد کسی با تو ناگفته کار و لیکن چو گفتی دلیلش بیار

اما تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی و ادعایی بکنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر داشته باشد. آدم عاقل باید جای هرکاری و حرفی را بشناسد و بسنجد و از ادعای بزرگ موقعی سخن بگوید که شاهدش را در آستین داشته باشد.»

ندیم معذرت خواست و جواب داد: « حق با شماست. همه چیز را باید دانست و فهمید اما

همه چیز را همه جا و همه وقت نباید گفت.»

شیر پرهیزکار

روزی بود و روزگاری بود. یک جنگل بود مثل همه جنگلها با درختها و حیواناتش. یک شیر هم بود که مثل همه شیرها پادشاه آنها بود؛ اما این شیر را شیر پرهیزکار می نامیدند. دلیلش هم آن بود که هیچ حیوان بی گناهی را شکار نمی کرد و نمی گذاشت حیوانات درنده دیگر هم به کسی آزاری برسانند و همه گیاه و میوه می خوردند و همه با هم به خوشی زندگی می کردند.

یک روز شیر پرهیزکار با گروهی از درندگان برای گردش و تماشای صحرای رفته بودند و ناگهان یک شتر را دیدند که سرگردان و تنها در بیابان می رود. گرگ و پلنگ و خرس و درندگان دیگر که همراه شیر بودند و مدتی بود گوشت نخورده بودند گفتند: «این شتر از جنس ما نیست و گوشتش بر ما حلال است» دور شتر را گرفتند و خواستند او را بخورند. اما شیر پرهیزکار گفت: «نه، شتر حیوان زحمتکش و نجیبی است. حالا هم که از قافله اش گم شده و به چنگ ما افتاده، باید او را گرامی بداریم تا او در پناه عدالت ما به خوشی زندگی کند.»

بعد از اینکه شتر ترسیده و دست از جان خود کشیده بود به فرمان شیر او را آزاد گذاشتند و شیر احوالش را پرسید و گفت: «جان تو در امان است. تو هم اگر می خواهی نزد ما بمان و راحت باش.» شتر هم قبول کرد و با آنها به جنگل رفت و چون احوال آدمها و شهرها و آبادیها را بهتر از همه می دانست و حیوان بی آزار و بزرگواری بود روز به روز نزد شیر عزیزتر شد. شیر هر روز او را به حضور خود می پذیرفت و در کارها با او مشورت می کرد و از همه چیز و همه جا صحبت می کردند و این موضوع باعث ناراحتی خرس شد.

خرس که مدتها خدمتگزاری و فداکاری کرده بود تا با شیر همنشین شده بود، نسبت به این شتر حسودی می کرد و خیلی دلش می خواست شتر گناهی بکند تا بهانه ای به دست بیاید و شیر او را محکوم کند و دستور کشتن او را بدهد و خرس و دیگران از گوشت او شکمی از عزا در بیاورند. اما شتر از بس آرام و پاکدل و مهربان بود هیچ کس نمی توانست ایرادی از رفتار او بگیرد.

خرس هم به ظاهر با شتر دوستی می کرد اما در دل برای بدنام کردن شتر نقشه می کشید و هرچه شتر بیشتر چاق می شد و به حال می آمد اشتهای خرس هم بیشتر می شد. عاقبت یک روز خرس فکری کرد و وقتی شتر را در گوشه ای تنها یافت نزد او رفت و گفت: «ای برادر یک موضوع مهمی هست که در عالم دوستی باید به تو بگویم اما چون تو ساده و بی تجربه هستی می-ترسم نتوانی آن راز را پنهان داری و هم خودت و هم ما را به دردسر بیندازی زیرا بزرگان گفته اند که اسرار بزرگان را با کودک بی تمیز و مرد شرابخوار و مردم پر حرف نباید گفت که

ممکن است راز را فاش کنند و گروهی را گرفتار کنند. اما از طرفی می بینم حیوان خوبی هستی و باید این موضوع مهم را بدانی ، این است که نمی دانم چه کار کنم.»

شتر دلش به شور افتاد و گفت: «بسیار خوب، خودت بهتر می فهمی، اگر به من اعتماد نداری آن را پیش خودت نگاه دار اما اگر لازم است که من هم بدانم بگو. من هم نه پر حرفم و نه شرابخوار و می توانم اسرار را پنهان دارم و هرگز به زبان نیاورم.»

خرس گفت : « چون موضوع با سرنوشت تو بستگی دارد لازم است بدانی و در کار خود احتیاط کنی اما آیا می توانی قول مردانه بدهی که هرگز این حرف را تا دم مرگ به کسی نگوئی؟ آیا خودت از زبان خودت خاطر جمع هستی؟»

شتر وقتی شنید این حرف با سرنوشت خودش مربوط است بیشتر به دانستن آن رغبت پیدا کرد و جواب داد: « خاطر جمع باش ، من قول می دهم تا دم مرگ این راز را در دل خود نگه دارم و به هیچ کس بروز ندهم، اگر هم اعتماد نداری به هرچه مقدس و محترم است قسم می- خورم .»

بعد از قول و قسمهایی که در میان آمد خرس قبول کرد که راز بزرگ را به شتر بگوید و اطراف خودشان را خوب نگاه کرد و وقتی یقین کرد که کسی حرفشان را نمی شنود شروع به حرف زدن کرد و گفت: « موضوع این است که این شیر مدتی است به ظاهر پرهیزکار شده و دست از گوشت خوری کشیده و تا کسی گناهی نکرده باشد به او آزاری نمی رساند ، اما چیزی که هست شیر هرچه باشد شیر است و از جنس درندگان است و بسیار با قدرت و زورمند است و اگر روزی با کسی در بیفتد بهانه ای از او می گیرد و گناه کوچک او را بزرگ می کند و دستور کشتن او را می دهد. این را هم بدان که حیوانات جنگل تو را مانند یک بیگانه حساب می کنند و اگر شیر میانه اش با تو بد شود هیچ کس به تو رحم نخواهد کرد. بنابراین باید شب و روز مواظب رفتار و گفتار خودت باشی و هشیار باشی که شیر نسبت به تو بدگمان نشود. چون من خیرخواه تو هستم لازم دانستم این را بگویم تا در نظر داشته باشی که همنشینی با زورمندان خالی از خطر نیست، همین را می خواستم بدانی چونکه من یک چیزهایی هم شنیده ام.»



شتر که دل پاک و ساده ای داشت از این حرفها توی ترس افتاد و جواب داد: « متشکرم، من هم می دانم که شیر اگرچه به ظاهر پرهیزکار و خوش قلب است ولی همیشه نمی تواند میوه و علف بخورد و حالا که تو می گویی یک چیزهایی هم شنیده ای من هم باید خیلی به هوش باشم.» خرس گفت: « بله، باید مواظب باشی، چونکه اخلاق هیچ کس همیشه یک جور نیست، یک روز خوشحال است با همه خوش رفتاری می کند، یک روز ناراحت است، حرفهای درشت می-زند و اگر یک گربه هم از موش گرفتن توبه کرده باشد همیشه این احتمال وجود دارد که ناگهان توبه خود را بشکند. من سربسته حرف می زنم و می خواهم پیش از اینکه اتفاقی بیفتد فکری برای خودت بکنی.»

شتر گفت: « با این وضع کمان می کنم اگر من زودتر از این جنگل فرار کنم و بروم به جایی که هیچ کس از آدمیزاد و حیوانات درنده نباشد بهتر است. چونکه زندگی کردن با ترس و نگرانی بسیار ناگوار است و اگر کسی به جان خود بیم داشته باشد دیگر از خوراک و خواب و آسایش بهره ای نخواهد برد.»

خرس گفت: « نه، نه، این کار صحیح نیست چرا که دنیا همه جایش همینطور است، هر جا بروی تنها نیستی و ناچار باید با دیگران زندگی کرد و ممکن است در جای دیگر گرفتار شیر درنده ای بشوی، حالا که ما در زیر سایه شیر پرهیزکار هستیم می بینی که آرامش نداری، وای به وقتی که با یک شیر ناشناس روبرو شوی.»

شتر گفت: « پس اینکه زندگی نشد، از چنگ آدمها در رفتیم که راحت باشیم، اینجا هم باید از حیوانات رنج بکشیم. مثل این است که بی گناهی کافی نیست و حیوان حتما باید درنده باشد تا ازش بترسند و اذیتش نکنند.»

خرس گفت: « آهان ، اصل مطلب اینجا است . به عقیده من باید نترس باشی و در برابر پیشامدها ایستادگی کنی. می دانی، شیر هم یک حیوان است مثل من و تو، و ما خودمان او را بزرگ می کنیم و آن وقت از او می ترسیم ، پس این هیکل بزرگ را خدا برای چه به تو داده؟ باید گوش به صدا باشی و همینکه خطر را از نزدیک دیدی خودت شیر را سر جایش بنشانی. ما هم هستیم و کمک می کنیم ولی چون تو در خطر هستی باید حمله را شروع کنی و آنقدر این پا و آن پا نکنی تا وقت بگذرد.»

شتر جواب داد: « شاید درست باشد اما حقیقت این است که من از چنین کاری وحشت دارم . از جان خودم هم می ترسم و نمی توانم به این زودی تصمیم بگیرم . باید فکر کنم و ببینم چه پیش می آید . من نمی خواهم بی گناه کشته شوم ، اما جنگ کردن با شیر هم کار من نیست و وقتی کسی نمی داند چه کند بهتر است صبر کند و با پیشامدها بسازد.»

خرس گفت : « این درست است اما وقتی خطری پیش بیاید نباید دست روی دست گذاشت؛ مثل اینکه اگر دامن لباس کسی آتش بگیرد و در خاموش کردن آن شتاب نکند و صبر کند، تمام بدنش خواهد سوخت.»

شتر گفت: « این صحیح است اما گنجشک نمی تواند با گربه جنگ کند و من اگر هم زورم به شیر برسد این کار را بد می دانم. من آن روز که بار می بردم و خار می خوردم هرگز با کسی جنگ نمی کردم. حالا که در اینجا راحت تر هم هستم، نمی توانم بیخود به کسی حمله کنم. باید فکر دیگری بکنم، من اهل جنگ نیستم »

خرس گفت : « پس می گویی من بیخود این راز را با تو گفتم و تو حاضری کشته بشوی و دست روی شیر بلند نکنی؟»

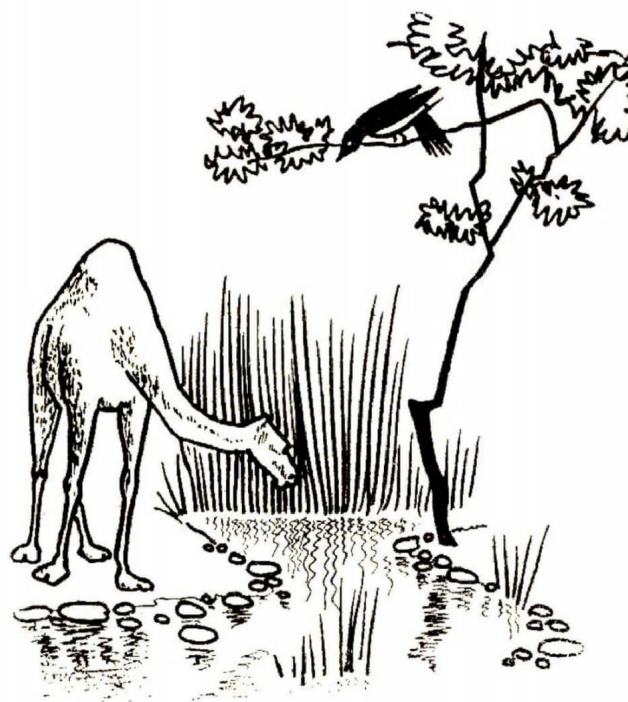
شتر گفت: « نه، از تو ممنونم که مرا از خطری که در راه من است باخبر کردی تا به فکر خود باشم و اگر چه با شیر جنگ نمی کنم ولی این حرف را به کسی نمی گویم و همان طور که قول دادم تا دم مرگ این راز را نگاه می دارم .»

در تمام این مدت که خرس و شتر با هم صحبت می کردند موشی در سوراخ خود حرفهای آنها را می شنید و موقعی که حرفشان به اینجا رسید کلاغی هم در بالای سر آنها روی درخت نشست و خرس و شتر از هم جدا شدند. موش هم که فهمیده بود خرس می خواهد شتر را گول

بزند دنبال کار خود رفت و از این موضوع با کسی صحبت نکرد تا ببیند عاقبت کار به کجا می-کشد.

اما شتر از آن روز به بعد فکرش ناراحت بود و پیوسته در ترس و نگرانی به سر می برد و شب خوابهای وحشتناک می دید و هر روز می ترسید که شیر بهانه ای از او بگیرد و خون او را بریزد. این بود که کمتر حرف می زد و دایم در فکر بود و از خواب و خوراک افتاد و روز به روز لاغرتر و ضعیف تر می شد ولی از زندگی خود با کسی شکایتی نمی کرد. مدتی که گذشت شیر پرهیزکار فهمید که شتر بسیار ناراحت است و لاغری او باید علتی داشته باشد. این بود که شیر یک زاغ را که در کارها محرم بود خواست و به او گفت:»

این شتر روز به روز دارد لاغر می شود و همیشه غمگین است و نمی دانم سبب چیست چونکه این حیوان گوشتخوار نبوده که در اینجا از گیاهخواری ناراحت باشد. من تصور می کنم یا از دشمنی می ترسد یا خیال بزرگی در سر دارد که توانایی انجام آن را در خود نمی بیند و از فکر و خیال زیادتر لاغر می شود. می خواهم بروی و علت آن را محرمانه و دوستانه تحقیق کنی و نتیجه را به من بگویی .»



زاغ رفت و چند روزی با شتر نزدیک شد و اظهار دوستی کرد و احوالش را پرسید اما چیز تازه ای نفهمید تا یک روز که زاغ در کنار جوی آب به تماشا نشسته بود و شتر آمد آب بخورد. زاغ خود را بالای درختی رسانید و پنهان شد شتر آمد و مدتی در آب نگاه کرد و ماهیها را تماشا کرد. آن وقت شتر آهی کشید و به ماهیها گفت:» خوشا به حال شما که نه از بزرگان ترسی دارید

و نه در میان دوستان دشمنی دارید و راحت و آسوده در آب زندگی می کنید و بیچاره من که جانم در خطر است و نمی دانم کی و کجا نابود خواهم شد.»

زاغ این حرف را شنید و به شیر خبر داد. شیر غمگین شد و با خود گفت: «گویا یک اتفاقی افتاده که شتر از من می ترسد. شاید هم کسی چیزی به او گفته باشد. حالا اگر از خودش این موضوع را بپرسم ممکن است بیشتر ترس پیدا کند، اگر هم نپرسم همینطور ترسان و هراسان می ماند.» آخر فکری کرد و یک روز چند نفر از نزدیکان و بزرگان را دعوت کرد و شتر را هم خواست و در حضور همه با شتر بسیار مهربانی کرد و بعد گفت: «دوستان عزیز، بطوری که همه می دانید با آنکه من شیر هستم و قدرت و زور بازو برای جنگ و خونریزی دارم ولی چون دارای قلب پاکی هستم می خواهم هرگز از من آزاری به کسی نرسد و هرگز کسی از من ترس و شکایتی نداشته باشد. با وجود این چون هیچ کس تمام عیبهای خود را نمی تواند بفهمد امروز شما را خواستم تا از شما بپرسم و به شما اجازه می دهم که هر کدام درباره رفتار و اخلاق من گله ای دارید یا ضرری دیده اید یا خبری شنیده اید که گفتن آن مفید است بی پرده بگویید تا من هم عیب خود را بهتر بدانم و بیشتر خود را اصلاح کنم و چون هر قدر من خوبتر و مهربان تر باشم مردم بیشتر مرا دوست خواهند داشت بنابراین معلوم است که هر کس عیبهایی در من بیابد و به خودم بگوید به من خدمتی کرده است و از او خوشحال و ممنون خواهم شد. اگر هم کسی درباره من کار بد یا فکر بدی کرده است بگوید تا او را در حضور همه عفو کنم و همه بدانند که باید با هم مهربان باشیم. حالا هر چه می دانید بگویید.»

حاضران همه یک زبان شیر را دعا کردند و گفتند: «مردم همه از شیر راضی هستند و هیچ کس چنین حرفهایی ندارد که بگوید.» شتر هم ساکت بود. خرس هم حاضر بود و فهمید که شیر از دیدن حال شتر به این فکر افتاده. پس ترسید که شتر چیزی از گفتگوی آن روز به زبان بیاورد و خرس را رسوا کند و از آنجا که گناهکار همیشه ترسان است، با خود فکر کرد: «خوب است امروز که فرصتی به دست آمده گناه را به گردن شتر بگذارم و خود را آسوده کنم.» این بود که به سخن در آمد و در حالی که با گوشه چشم شتر را نگاه می کرد در جواب شیر گفت: «ای شیر پرهیزکار، به نظر می رسد که کسی درباره تو فکر نابجایی کرده باشد و قلب تو که مثل آینه پاک است آن را احساس کرده. وگرنه همه می دانند که شیر پرهیزکار به کسی آزاری نمی رساند. من هم همین عقیده را دارم ولی یک چیزی شنیده بودم که باز گفتن آن را لازم نمی دانستم و اگر اجازه هست امروز که تو به این فکر افتاده ای بطور خصوصی بگویم شاید فایده ای داشته باشد.»

شیر فرمان داد مجلس خلوت شد و به خرس گفت: «هرچه داری بگو»

خرس گفت: «ای شیر، از قدیم گفته اند همان قدر که نادان در چشم دانا حقیر است دانا هم به چشم نادان حقیر می آید. حقیقت این است که این شتر معرفتی ندارد که تو را آنطور که هستی بشناسد و چون با شتر خیلی مهربانی کرده و به او احترام گذاشته ای تصور کرده است که خودش از همه بزرگتر و مهمتر است و مهربانی تو را دلیل ضعف تو می داند و من یک روز از او یک حرفی شنیدم که گفتن آن از ادب دور است.»

شیر گفت: «تعارف را بگذار کنار و هرچه می دانی تمام و کمال بگو»

خرس گفت: «بله، یک روز شتر می گفت: این شیر خودش اصلاً چیزی نیست و پرهیزکار هم نیست و اگر می دانستم که دیگران با من همراهی می کنند یک روز به شیر حمله می کردم و.. حرفهای دیگر... آن وقت من او را نصیحت کردم و گفتم: اینها فکر باطل است و شیر اگر این را بفهمد تو را بیچاره می کند و شیر بقدری قدرت دارد که می تواند با صد تا مثل تو بجنگد و همه را نابود کند. این بود که شتر خیلی ترسید و ساکت شد و من چون نمی خواستم دشمنی در میانه پیدا شود این حرف را پس نگفتم تا امروز که خودتان خواستید.»

شیر پرهیزکار وقتی این حرف را شنید خرس را بیرون فرستاد و زاغ را خواست و از او پرسید:

«به نظر تو نقل خرس چگونه می آید؟»

زاغ جواب داد: «قلب پاک تو بهتر گواهی می دهد اما آنچه به عقل من می رسد این است که شتر حیوانی بردبار و آرام و سنگین و مهربان است و چنین حرفی از او باور کردنی نیست. علاوه بر این، اگر شتر اینگونه گناهی داشت خودش از ترس فرار می کرد بخصوص که کسی افساری بر سرش و بندی بر پایش نگذاشته و آزاد است. به نظر من هر چه هست زیر سر خرس است و گویا او می خواهد شتر را بدنام کند. اگر موضوع را در خلوت از شتر بپرسی حقیقت روشن می شود.»

شیر، شتر را حاضر کرد: «ای شتر، بدان که من خوبیهایی تو را بهتر از هر کس می دانم و هرگز قصد بدی به تو نداشته ام. همچنین می دانم که تو مدتی است ناراحت و هراسان هستی. اینک باید راست بگویی که سبب این لاغری و غمگینی تو چیست. این را هم بدان که اگر گناهی هم کرده باشی پیش از اینکه اعتراف کنی تو را بخشیدم. اما باید راست بگویی تا من تکلیف کار خود را با دیگران بدانم.»

شتر از سادگی خود فکر کرد که اگر راستش را بگوید برخلاف قولی است که به خرس داده و خرس به دردرس خواهد افتاد و اعتمادی که به قول و قسم هست از میان خواهد رفت، پس بهتر

است که گناه نداشته را به خودش ببندد تا رفیق خود را بدنام نکرده باشد. این بود که جواب داد: «ای شیر من از بس فکر می کنم و می خواهم عاقبت همه کارها را بدانم این است که اصولاً همیشه کم حرف و پر اندیشه هستم و اثر آن هم همین رنجوری است که در من ظاهر شده. ولی روزهای اول خیالم راحت تر بود، بعد کم کم از قدرت و زور مندی تو آگاه شدم و فکر می کردم من شترم و شیر هم شیر است و ممکن است یک روز خطری برای من پیش بیاید. سبب لاغری من همین بدگمانی بود و چیز دیگری نیست حالا هم حکم حکم شماست. من این گناه را دارم.»

شیر گفت: «بسیار خوب، صحیح است. حالا بگو ببینم این بدگمانی تو از کجا پیدا شده؟ آیا علتش رفتار خود من بود یا گفتار دیگران بود؟»

شتر در برابر این پرسش نتوانست جوابی بدهد و ساکت ماند.

زاغ به شتر گفت: «اینجا سخن راست باید گفت و حرف راست را خیلی زود می توان گفت. اگر دیر جواب بدهی معلوم است که می خواهی دروغ بسازی وگرنه راست گفتن فکر لازم ندارد. اگر خودت چیزی دیده ای بگو و اگر هم از کسی حرفی شنیده ای بگو. اگر هم نگویی شیر تحقیق می کند و از حقیقت با خبر می شود. پس چه بهتر که خودت بگویی.»

در این موقع خارپشتی که سر به زیر انداخته بود و این گفتگو را شنیده بود خبر به خرس برد و خرس چیزی را بهانه کرد و خود را به شیر رسانید. موقعی رسید که هنوز شتر جوابی نداده بود. خرس فکر کرد که شاید اینک شتر آبروی او را ببرد یا فرصت بدجنسی از دست برود این بود که خرس پیش دستی کرد و رو به شتر کرد و گفت: «حالا زیانت لال شده؟ پس چرا آنروز که قصد جان شیر داشتی بلبل زبانی می کردی؟ تو که می گفتی شیر را نابود می کنی و به گردن دراز خود می نازیدی ...

حال ای شیر ببین چگونه گناهکار خودش می ترسد و گنگ می شود. البته باید هم بترسد»

شیر از این حرف تعجب کرد و حرفی نزد تا شتر جوابی بدهد و حقیقت معلوم شود.

شتر وقتی وضع را چنین دید فکر کرد که حالا دیگر خود خرس احترام قول و قرار را از میان برده پس باید حقیقت را روشن کرد. آن وقت شتر رو به خرس کرد و گفت: «حالا که به من تهمت می زنی اگر راست می گویی بگو ببینم من چه وقت و چه روزی این حرف را با تو زدم؟»

خرس گفت: «دو ماه پیش، زیر درخت بید مجنون.»

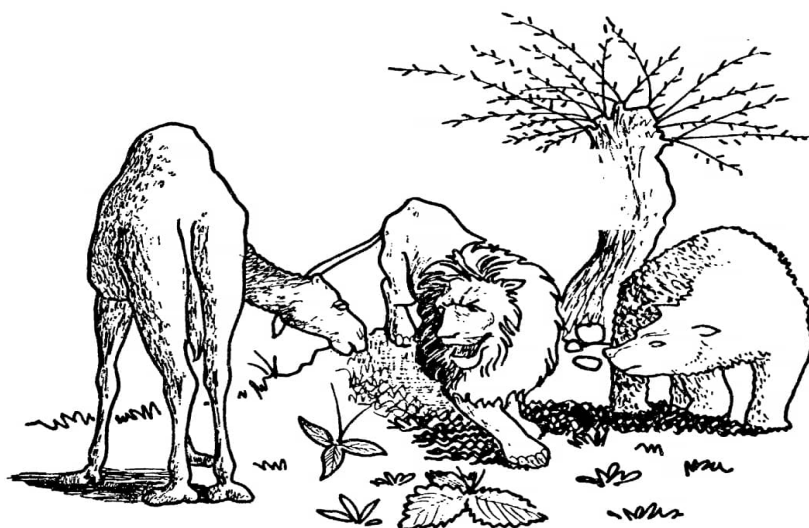
شتر جواب داد: «بسیار خوب، ای بی انصاف ناپاک، اینک جواب بده که اگر راست می-

گویی آیا من این حرف را درباره شیر با تو تنها در میان گذاشتم یا کسی دیگر هم غیر از تو

شنیده است؟ اگر کسی دیگر هم شنیده باشد باید او هم بیاید و مانند تو رو در روی من گواهی بدهد تا بدخواهی من معلوم شود و اگر جز تو کسی نبوده و نشنیده پس چرا تو که این حرف را شنیدی به شیر خیانت کردی و تا امروز سکوت کردی و همان روز این حرف را به شیر نگفتی تا شیر جان خودش را حفظ کند!»

در این موقع شیر دستور داد خرس و شتر هر دو را به زندان بردند و روباهی که نامش جادو بود به پاسبانی زندان گماشته شد. و در این هنگام موش که گفتگوی آن روز خرس و شتر را شنیده بود از زندان می گذشت. در سر راه خود روباه جادو را دید و از او پرسید که کار شتر و خرس به کجا رسید. جادو گفت: «هر دو شان زندانی شده اند و حقیقت هنوز روشن نیست. موش گفت: «پس خواهش می کنم هر وقت نزدیک است کار یکسره شود مرا خبر کن تا در محاکمه آنها حاضر شوم.»

جادو گفت: «از حرف تو چنین بر می آید که از این کار نفعی می بری یا خبری داری که تو را به کنجکاوای واداشته.» موش گفت: «سودی ندارم اما خبری دارم و می خواهم ببینم عاقبت کار گناهکار و بیگناه چه می شود.»



روباه جادو گفت: «این کار بدی است که تو گناهکار را بشناسی و خاموش بمانی، وقتی

خبری داری باید گواهی بدهی و کار محاکمه را آسان کنی.»

موش گفت: «نه، من حیوان ضعیفی هستم و از دخالت در کارهای بزرگ می ترسم. می-

ترسم حرفی بزنم و برای خودم دشمن درست کنم و کسی هم حرف مرا باور نکند.»

روباه گفت: « نه ، این اشتباه است . اگر همه مردم مثل تو فکر کنن و از گواهی خودداری کنند همیشه شناختن حقیقت دشوار می شود چونکه گناهکاران هم خود را بیگناه جلوه می دهند و کسی هم غیب نمی داند. به عقیده من حرف خیر را باید گفت و وقتی تو در کاری نفع و ضرری نداشته باشی و برای آزادی بیگناه گواهی بدهی دلیل جوانمردی و نیکی تو است و اگر یک نفر با تو دشمن می شود در برابر تو چند نفر دوست حق پرست پیدا خواهی کرد و خود شیر هم با تو دوست خواهد شد.»

موش گفت: « راست می گویی، حرف حق را نباید پنهان داشت ، اما این را می دانم که حرف حق تلخ است و چون همه مردم گناهی دارند از کسی که بیهوده برای حق گواهی بدهد هیچ کس خوشش نمی آید و همه با من دشمن می شوند چون می ترسند یک روز هم به ضرر آنها گواهی بدهم ، با وجود این چون تو را روباه خوبی می دانم حاضرم حقیقت را به تو بگویم به شرط اینکه تو نام مرا پیش حیوانات نبری و خودت اگر توانستی گناهکار را رسوا کنی.»

روباه قبول کرد. موش هم آنچه از گفتگوی خرس و شتر شنیده بود به روباه گفت و گفت:

« من به گوش خود شنیدم که خرس شتر را گمراه می کرد و او را به دشمنی با شیر تحریک می کرد و وقتی دید شتر قبول نمی کند او را قسم داد که این راز را فاش نکند و بنابراین شتر بیگناه است .»

روباه دويد پيش شير و گفت: « من اين مدت مشغول بررسي و تحقيق بودم و حالا يقين كردم كه شتر بيگناه است .»

شير پرسید: « از کجا فهمیدی؟ » روباه گفت: « کسی که گفتگوی خرس و شتر را زیر درخت بيد شنیده بود به من گفت و از من قول گرفت که نام او را نبرم چون حیوان ضعیفی است و از زورمندان می ترسد ولی چون من نباید به تو دروغ بگویم او را معرفی می کنم. او موش است که باید نامش پنهان بماند .»

شير گفت: « کسی که از دوستی کسی سودی نمی برد از دشمنی او هم زیانی نمی برد و چون همه می دانند که موش نمی تواند غرضی با خرس داشته باشد باید گواهی خود را بگويد و بعد هم گناهكار زنده نمی ماند كه موش از او بترسد.» بعد شير زاغ را حاضر كرد و گفت: « عقیده تو درباره خرس چیست و با این حیوان حسود بدخواه چه باید کرد !»

زاغ گفت: « برای اینکه هیچ کسی نگوید شیر خشمگین بود و به بی انصافی حکمی کرد بهتر آن است که گروهی از حیوانات بی آزار جمع شوند و سرگذشت را تمام و کمال بشنوند و هر کس رای خود را بگوید و مجازات خرس معلوم شود... آن روز گذشت و فردا گروهی از حیوانات را

حاضر کردند. روباه و زاغ و موش را هم حاضر کردند. بعد شیر گفت: «پاران عزیز، من امروز شما را برای معلوم کردن کیفر یک بدکار دعوت کردم، به طوری که می دانید بنای کار ما بر یگانگی و برادری و بی آزاری است. ما می خواهیم همه حیوانات با هم به خوشی زندگی کنند و هیچ کس به هیچ کس ظلم نکند. اینک می خواهم از شما بپرسم مکافات کسی که این گناهها را داشته باشد چیست»

اول اینکه حسود باشد و برای اینکه دیگری عزیز نباشد با حيله او را به گناه وادار کند؛ دوم اینکه، با دو رنگی در صدد برآید که دست ما را به خون بیگناهی آلوده کند؛ سوم اینکه؛ به جای مصلحتی همگانی غرض شخصی به کار برد و با گمراه کردن دیگری نفاق و دو دستگی فراهم کند؛ چهارم اینکه، برای رسیدن به مقصود خود توطئه ترتیب داده باشد و تا آنجا که جان مرا به خطر بیندازد دیگری را به خیانت راهنمایی کرده باشد؛ پنجم اینکه؛ قانون رسمی را که پرهیز از گوشتخواری بوده به هم زده و برای یک لقمه گوشت که خودش هوس آن را داشته می- خواسته دیگری را نزد حیوانات بدنام کند و او را به کشتن بدهد، ششم اینکه؛ گذشته از ما و دیگران قولی را که خودش به رفیق خود داده عمل نکرده یعنی دیگری را به پنهان داشتن راز سفارش کرده ولی خودش برای نابود کردن دوستش همین راز را فاش کرده و کسی که تا این اندازه به قول و قرار و قسم خود بی اعتنا باشد شخص خطرناکی است. حالا به عقیده شما با این چنین شخص چه باید کرد؟»

حاضران گفتند: «اگر چنین کسی در میان ما پیدا شود سزای او مرگ است و این لکه ننگ را باید با خون شست تا دیگری به فکر بدخواهی دیگران نیفتد و فتنه و فساد برپا نکند، اما نمی- دانیم کدام بدجنس ناپاکی چنین کاری کرده است؟»

روباه گفت: «این گناهکار خرس است و گناه او به خوبی بر ما ثابت شده، اما برای اینکه همه شاهد آن را هم ببینید اینک موش حاضر است تا هرچه را شنیده است بگوید». موش ناچار شد که برخیزد و شهادت بدهد و آنچه از خرس و شتر شنیده بود به تفصیل بازگفت و گفت: «من جز گربه که دشمن من است با هیچ یک از حیوانات دشمنی ندارم و اگر تا امروز راز خرس را به کسی نگفتم سببش آن بود که می دانستم شتر نمی تواند به شیر آزاری برساند اما حالا که شتر به زندان افتاد ترسیدم بیگناه محکوم شود و این بود که گواهی خود را دادم و بعد از این اگر هم مرا به دشمنی نابود کنند می دانم که در راه حق مرده ام.»

حاضران گواهی موش را صحیح شمردند؛ پس به خرس گفتند: «اگر جوابی داری بگو»

خرس گفت: « جواب من این است که من این موش را ندیده ام و نمی شناسم و هرگز با او حرفی نزده ام و او در این شهادتی که می دهد دلیلی و سندی و مدرکی ندارد. »

روباه گفت: « آری سندی و مدرکی ندارد. گناهکاران همیشه سعی می کنند سند و مدرکی به دست کسی ندهند تا بتوانند کارهای بدشان را حاشا کنند اما از هر سند و دلیل بزرگتر عقل است؛ عقل به ما می گوید که موش حیوان ضعیفی است که زندگیش با زندگی خرس مربوط نیست و هیچ غرض شخصی نمی تواند داشته باشد. عقل به ما می گوید که موش همنشین شیر نبوده و در شمار بزرگان نیست تا نسبت به همکاران خود حسودی کند؛ عقل می گوید شتر حیوانی است که همیشه خار می خورد و بار می برد و چون گوشتخوار نیست نسبت به دیگران طمعی ندارد و چون درنده نیست نمی تواند با شیر بجنگد، عقل می گوید که خرس به طمع گوشت شتر خواسته است او را بدنام کند و شتر را به کشتن بدهد. »

حاضران گفتند: « صحیح است. » و چون خرس به مرگ محکوم شده بود درندگان به جان او افتادند و او را به مکافات بدخواهیش رساندند.

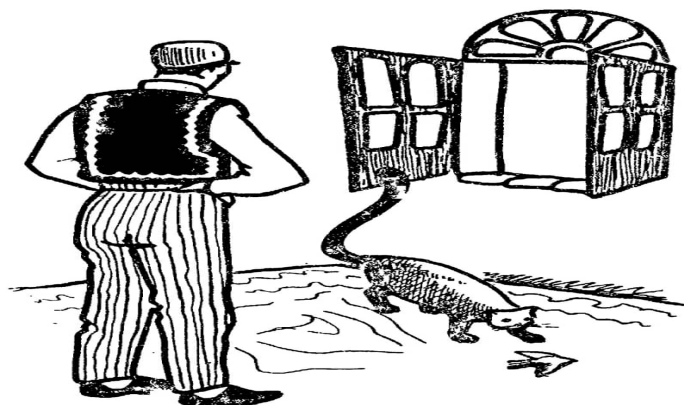
گره شکاری

روزی بود روزگاری بود یک جوان روستایی بود که در اسب سواری چابک بود و شکار را بسیار دوست می داشت. شب و روز در فکر این بود که فرصتی به دست آورد و بر اسب سوار شود و به شکار برود. یک سگ شکاری هم داشت که در دویدن و جستن مثل برق و باد معروف بود و هر وقت صاحبش او را به دنبال شکاری می فرستاد تا شکار را نمی گرفت دست بر نمی داشت. این بود که جوان شکارچی هیچ وقت دست خالی از شکار بر نمی گشت و از سگش خیلی راضی بود.

بود تا یک روز که رفتند شکار و جوان شکارچی آهوپی را با تیر زخمی کرد و سگ را به دنبال آهو فرستاد. آهو از جلو و سگ از دنبال و جوان سوار اسب از پی آنها آن قدر در صحرای پست و بلند دویدند تا خسته شدند و آخر هم آهو از چنگ آنها در رفت و آن روز هیچ شکار دیگری هم به دست نیاوردند و خسته و کوفته به خانه بازگشتند.

جوان شکارچی یک گره درشت و زیبا هم در خانه داشت که چند بار موش گرفتن او را دیده بود و از زرنگی گره هم خوشش می آمد. بارها دیده بود که گره خودش را به خواب می زد و موشی را غافل می کرد و ناگهان مثل آهن ربا به طرف موش می پرید و در چنگال خود می گرفت، دوباره ولس می کرد و همینکه موش به خیال فرار می افتاد جستی می زد و باز او را به چنگ می آورد.

آن روز جوان شکارچی خسته و کوفته با دست خالی از صحرا برگشته و در اتاق نشسته بود و گره هم در کنار او بازی می کرد که یک وقت از پنجره اتاق یک گنجشک وارد شد و خودش را به دیوار زد و خواست دوباره از پنجره بیرون برود. گره هم تا گنجشک را دید آماده حمله شد و همینکه گنجشک آمد از پنجره بیرون بیپرد گره با یک خیز خود را به او رسانید و از وسط هوا گنجشک را گرفت و آمد نزدیک صاحبش نشست که با گنجشک بازی کند و آن را روی زمین ول کرد اما گنجشک که زخمی شده بود همان جا افتاد و نتوانست پرواز کند.



گربه خیال می کرد گنجشک هم مثل موش است و می شود او را دوباره گرفت، اما جوان شکارچی خیال کرد گربه گنجشک را برای صاحبش گرفته. این بود که جوان از گربه خود خیلی خوشحال شد و او را نوازش کرد. گربه هم گنجشک را خورد و همان جا نشست.

جوان شکارچی که از زرنگی گربه به شوق آمده بود با خود گفت: « این گربه از هر سگ شکاری بهتر شکار می کند و هیچ سگی نمی توانست به این چالاکی گنجشک را میان هوا و زمین بگیرد.. باید از گربه خوب پرستاری کنم و به جای سگ او را به شکار ببرم .» و با خود قرار گذاشت که فردا گربه را به صحرا ببرد و امتحان کند.

فردا که آماده رفتن صحرا شد گربه را در بغل گرفت و سوار اسب شد که برود. سگ شکاری وقتی گربه را در بغل صاحبش دید از جوان پرسید: « گربه را کجا می بری؟» شکارچی گفت: « این گربه خیلی زرنگ است می خواهم شکار صحرا یادش بدهم و او را ببرم مرغهای صحرا را برای ما بگیرد.»

سگ خندید و گفت: « من تا حالا هرگز نشنیده بودم گربه را به جای سگ به شکار ببرند. هر کسی را برای یک کاری ساخته اند ؛ گربه باید در خانه موش بگیرد و سگ باید شکار کند. گربه اصلا به درد این کار نمی خورد.»

شکارچی گفت: « تو نمی دانی ، دیروز تردستی عجیبی از این گربه دیدم. یک گنجشک را طوری میان زمین و هوا گرفت که باز شکاری هم نمی توانست به این خوبی بگیرد. من فکر می-کنم هیچ سگ شکاری هم نمی تواند با این گربه برابری کند. حالا امروز می بینی .»

سگ جواب داد :

« بسیار خوب من حرفی ندارم اما هرکاری کار هر کسی نیست و گرفتن یک گنجشک دلیل نمی شود که گربه بتواند مثل سگ شکار بگیرد ، شکار بیابان کار سگ است .»

شکارچی گفت: «خوب است، دیروز دیدم چطور آهو را گرفتی، این گربه دیروز گنجشک بالدار پرنده را در هوا گرفت و تو آهوی گریز پای دونده را نتوانستی بگیری.»

سگ وقتی این را شنید با خود فکر کرد: «من دیروز یک اشتباهی کرده ام، این گربه هم یک شیرین کاری کرده و حالا دیگر حرف زدن فایده ای ندارد و اگر جن و انس جمع شوند نمی-توانند این فکر را در مغز این جوان فرو کنند که گربه شکارچی نیست.» این بود که سگ دیگر حرفی نزد و گذاشت تا موقع کار و عمل خود به خود نتیجه معلوم شود.

اسب سوار گربه را در بغل گرفت، سگ هم همراهشان راه افتاد و راه صحرا را پیش گرفتند. رفتند تا رسیدند به دامنه کوهی که در آنجا چند تا کبک داشتند دانه می جستند و می چریدند.

همینکه اسب سوار نزدیک شد کبکها یکی یکی پنهان شدند و یکی از همه ناتوان تر بود خود را زیر بته خاری کشید. سگ هم همراه اسب راه می رفت. شکارچی دید بهترین فرصت برای نشان دادن هنر گربه است. گربه را نزد بته خار به زمین رها کرد تا کبک را بگیرد اما گربه همینکه به زمین رسید و چشمش به سگ افتاد از ترس دست و پای خود را گم کرد و خواست دوباره توی بغل صاحبش بیورد. همینکه خیز برداشت تا از سگ فرار کند و روی اسب بیورد با پنجه های خود به سر و پیشانی اسب بند شد اسب هم از چنگال گربه اذیت شد و روی دو پای خود بلند شد و سوار را به زمین زد و دست و پایش را شکست. گربه هم بیشتر ترسید و پا به فرار گذاشت و قدری دورتر از درختی بالا رفت و بالای درخت نشست.

سگ وقتی این را دید دوید کبک را به نیش گرفت آورد به صاحبش داد و گفت: «امروز دیگر بس است، بلند شو سوار شو برگردیم.»

شکارچی گفت: «گربه کجا رفت؟ می رود در بیابان گم می شود.»

سگ گفت: «نه، هیچ نمی شود، گربه شکارچی نیست اما راه خانه را گم نمی کند. نیم ساعت دیگر ترسش از یادش می رود و برای خوردن و خوابیدن به خانه برمی گردد.»

روباه و خروس

روزی بود و روزگاری بود . یک خروس بود که قصه گفتن و داستان شنیدن را دوست می-داشت و هر وقت مرغها و کبوترها و گنجشکها را می دید از آنها می خواست که سرگذشتهای دیده یا شنیده را تعریف کنند. آنها هم هر وقت کار واجب تری نداشتند دعوت خروس را قبول می-کردند و دور هم می نشستند و قصه می گفتند. هر چه را خودشان دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حيله ها و حقه هایی که شغالها و روباهها و شکارچی ها برای گرفتن مرغها به کار می بردند و از بلاهایی که بر سر خودشان یا دوستانشان آمده بود سخن می گفتند و خروس از این راه خیلی خبرها به دست می آورد.

یک روز خروس تنها مانده بود و باغچه ای هم که در آن زندگی می کرد درش باز بود. خروس هم آمد توی کوچه و قدم زنان از کوچه به صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم بود، درختها شکوفه کرده و بوی گل در هوا پاشیده بود. خروس دلش به شوق آمد و به صدای بلند آوازی خواند. روباهی در آن نزدیکی بود صدای خروس را شنید و هوس گوشت خروس کرد، پا به دویدن گذاشت و به سرعت به طرف خروس پیش آمد. خروس همینکه روباه را دید از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه درختی پرید و همان جا نشست.

روباه وقتی دید خروس از دسترس او دور شده بنای بازی را گذاشت و به خروس گفت :
« چرا رفتی بالای درخت ؟ مگر از من هم می ترسی ؟ من که با تو دشمنی ندارم . من وقتی آواز تو را شنیدم حظ کردم و دیدم آواز خوبی داری آدمم از دیدار تو و رفاقت با تو بهره مند شوم. هوا هم خیلی خوب است ، گلها هم شکفته است ، صحرا هم سبز است ، آواز تو هم غم را از دل می برد ، من هم از اشخاص هنرمند ! بسیار خوشم می آید و چه خوب است که قدری با هم در این صحرا گردش کنیم . »

خروس که داستانهای بسیاری از حيله روباه شنیده بود و می دانست این حرفها همه برای پایین آوردن او از درخت است جواب داد: « بله هوا خوب است ، صحرا هم سبز است ، گلها هم شکفته است ، آواز من هم بد نیست ولی من تو را نمی شناسم و همیشه پدرم مرا نصیحت می کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی تر است در جاهای خلوت و تنها گردش نروم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم و می دانم که بسیار از جوجه ها از رفاقت با مردم ناشناس پشیمان شده اند. »

روباه گفت: « بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه مرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی هر روز به خانه شما می آمدم، اتفاقاً همین دیروز با پدرت با هم بودیم از تو تعریف می کرد و می گفت پسر من خیلی باهوش و زیرک است و بعد پدرت از من خواهش کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند نگاه چپ به تو بکند.»

خروس جواب داد: « پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرده و من هرگز یاد ندارم که روباهی در خانه ما رفت و آمد داشته باشد. علاوه بر این پدر من پارسال مرحوم شده و تعجب می کنم که تو می گویی دیروز با او صحبت می کردی.»

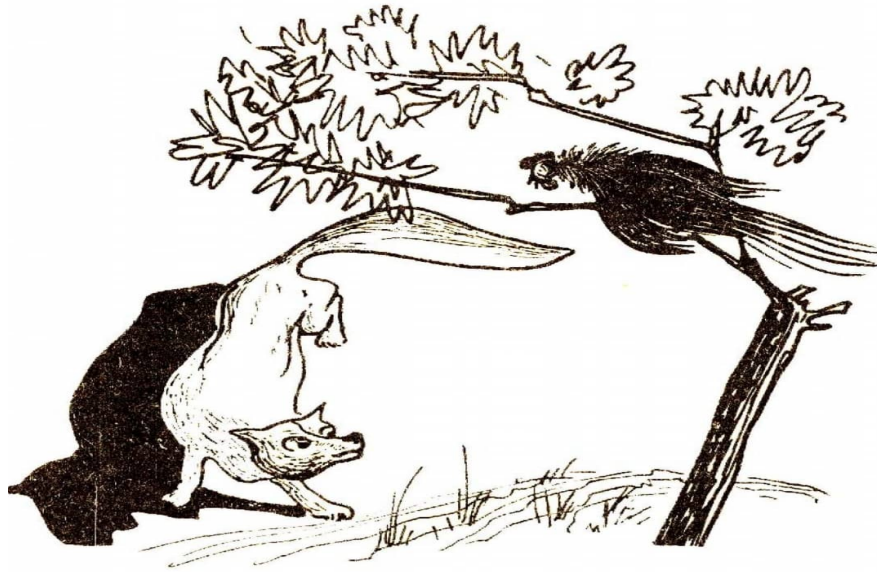
روباه گفت: « ببخشید، مقصود من مادرت بود. دیروز مادرت سفارش می کرد که تو را تنها نگذارم، اصلاً من با همه خویشان شما دوستی دارم و همه از من تعریف می کنند، حالا اگر میل نداری گردش کنی حرفی است ولی اگر از راه رفتن با من احتیاط می کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را نشناخته ای و نمی دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد.»

خروس گفت: « من درباه تو حرفی از کسی نشنیده ام اما این را می دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند چونکه روباه از خوردن خروس خوشش می آید و خروس عاقل باید خودش دلش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند.»

روباه با خنده جواب داد: « گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری که دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات حکم کرده است که تمام حیوانات با هم دوست باشند و هیچ کس به هیچ کس آزاری نرساند. اینک توی این بیابان گرگ و گوسفند با هم دوست شده اند، مرغ خانگی روی پشت شغال سوار می شود و در صحرا گردش می کند، شاهین دیگر کبوتر را نمی گیرد و سگ به روباه کاری ندارد. خیلی عجیب است که تو هنوز از اختلاف حیوانات حرف می زنی، این حرفها دیگر قدیمی شده و همه حیوانات مثل شیر و شکر با هم می جوشند.»

وقتی روباه داشت این حرفها را می زد خروس گردن خود را دراز کرده بود و توی راهی که به آبادی می رسید نگاه می کرد و جواب روباه را نمی داد. روباه پرسید: « کجا را نگاه می کنی که حواست اینجا نیست؟»

خروس گفت: « یک حیوانی را می بینم که از طرف آبادی دارد می آید، نمی دانم کدام حیوانی است اما از روباه کمی بزرگتر است و گوشها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می دود و می آید.»



روباه از شنیدن این حرف ترسید و دست از فریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن. خروس که روباه را خیلی وحشت زده دید گفت: «حالا کجا رفتی؟ صبر کن ببینم این حیوان که می آید چه جانوری است؟ شاید او هم روباه باشد.»

روباه گفت: «نه، از نشانه هایی که تو می دهی معلوم می شود که این یک سگ شکاری است و ما میانه خوبی با هم نداریم و می ترسم مرا اذیت کند.»

خروس گفت: «پس چطور خودت الان می گفتی سلطان حکم کرده است که همه با هم دوست باشند و گرگ و گوسفند و روباه و خروس رفیق شده اند و کسی را به کسی کاری نیست.»

روباه گفت: «بله، اما می ترسم این سگ هم مثل تو فرمان سلطان را هنوز نشنیده باشد و ماندن من صلاح نیست.» روباه این را گفت و خروس را آسوده گذاشت و فرار کرد.

موش و مار

روزی بود و روزگاری بود. یک موش جوان بود که از صحرا به ده آمده و پس از جستجو راه مطبخ خانه کدخدا را پیدا کرده بود و چون چند روز خوراک خود را به تنهایی به دست آورده بود حساب زندگی خود را از پدر و مادرش که در صحرا زندگی می کردند جدا کرده بود. اما پس از چند روز صاحب خانه از وجود موش باخبر شده بود و برای گرفتار کردن موش تله ای گذاشته بود.

یک شب که در آشپزخانه صدای رفت و آمدی نمی آمد موش جوان از سوراخ بیرون آمد و بوی خوراک خوشمزه ای به دماغش خورد. وقتی کمی بیشتر رفت دید یک جعبه توری و به قول خود موش اتاقک پنجره سیمی در گوشه ای گذاشته شده و یک مغز گردوی بو داده در وسط آن آویزان است و فهمید که بوی اشتهاآور از همان مغز گردو است. چون موش جوان هرگز در هیچ آشپزخانه ای ظرف خوراک آن طوری ندیده بود و مادرش هم به او سفارش کرده بود که همیشه از جاهای غریب چیزهای ندیده و نشناخته پرهیز کند اطراف آن را خوب نگاه کرد و به دیوار اتاقک دست زد و دید محکم است و تکان نمی خورد و چون بوی مغز گردوی نیم سوخته دلش را برده بود از آن طرف که در جعبه باز بود وارد شد. آهسته آهسته پیش رفت و قدری سیمها و دیوارها را تکان داد و وقتی خاطر جمع شد که خطری در میان نیست راحت در وسط جعبه نشست و شروع به خوردن مغز گردو کرد.

همینکه موش مغز گردو را به دندان گرفت، ناگهان صدای وحشتناکی برخاست و اتاقک مانند موقع زلزله تکان خورد و دم موش در تله گیر کرد. موش از ترس و درد جیرجیری کرد و خود را به خارج پرتاب کرد. خوب شد که فغز کمی از دم موش گیر کرده بود و سر دمش زخم شد اما توانست خود را از تله آزاد کند.

موش جوان گریه کنان و وحشت زده خود را به خانه مادرش رسانید و شرح حال را گفت و پرسید: « این جعبه لعنتی چگونه چیزی است؟ » مادرش دم او را چرب کرد و گفت: « این که تو می گویی تله موش بوده. آدمها مخصوصاً خوراکیهای خوشمزه و خوشبو را توی آن میگذارند تا موشها را در تله بیندازند. نگفتم در جاهای غریب و در برابر چیزهای ندیده و نشناخته احتیاط کن؟ »

موش جوان گفت: « چرا، سفارش کرده بودی اما اگر من بخواهم از همه چیز بترسم که هیچ وقت نمی توانم زندگی کنم. زندگی پر از خطر است و اگر کسی بخواهد از خطر بترسد باید

پایش را رو به قبله دراز کند و بمیرد. چیزی که هست من هرگز تله موش را ندیده بودم فقط اسم آن را شنیده بودم و حالا دیگر تله را هر جا ببینم می شناسم.»

مادرش گفت: «نه فرزند، هنوز تله موش را نمی شناسی، تله موش هزار جور است، تو تازه یک جورش را دیده ای و هر کسی تا آخر عمرش هر روز باید چیزهای تازه ببیند و هر روز چیز تازه ای یاد بگیرد، هیچ کس نمی تواند ادعا کند که من بعد از این اشتباه نمی کنم یا بعد از این همه چیز و همه کس را می شناسم اما سلامت در قناعت است. اگر از خوراک پخته و آماده چشم ببوشی و به گندم و برنج خام و خوراک ساده قناعت کنی و همین جا بمانی خطرش کمتر است و خیالت راحت تر است.»



موش جوان گفت: «بسیار خوب، فهمیدم که تله هزار جور است. این را قبول دارم که باید حواس خود را بیشتر جمع کنم، اما قناعت؟ من این کلمه را نمی پسندم؛ اگر قرار بود همه به قوت بخور و نمیر قناعت کنند هنوز آدمها هم در غارهای کوه زندگی می کردند و گندم آرد نکرده می خوردند. من عقیده دارم که همیشه باید کوشش کرد و زندگی بهتر و خوشتر را جستجو کرد، یک بار گربه در کمین است، یک بار هم تله در سر راه است. بسیار خوب، همیشه که اینطور نیست، دنیا که همه اش تله موش نیست و همه اش گربه نیست، چیزهای خوب هم دارد و یقین داشته باش دیگر در تله نمی افتم.» موش جوان این را گفت و از مادرش خداحافظی کرد و راه خانه کدخدا را پیش گرفت.

چند روز دیگر آنجا ماند و تله موش را می شناخت و از آن پرهیز می کرد تا اینکه یک روز از پشت دیوار خانه صدای پای شنید و دانست که از آن طرف هم خبری هست. کنج خانه را سوراخ کرد و به انبار سر در آورد. انبار خانه کدخدا اتاق بزرگی بود که رفت و آمد در آن کمتر بود و خوراکی های گوناگون بیشتر و از طرفی به باغ هم راه داشت. از آن پس موش زندگی آسوده و خوشی پیدا کرده بود. سوراخ خانه خود را با چند سوراخ دیگر وصل کرد و خانه ای

وسیع و مرتب شد. از یک طرف به مطبخ و از یک طرف به انبار و باغ راه داشت و مدتی در آن خانه به راحتی به سر می برد. از تکه های پارچه ، فرش و بالش ساخته بود و در گوشه های سوراخ انبارهای کوچکی فراهم آورده و برای روز مبادا گندم و برنج ذخیره کرده بود. گاهی در باغ گردش می کرد و گاه در انبار خلوت آواز می خواند و گاه در سوراخ استراحت می کرد و برای خودش شده بود یک موش خوش گذران و دیگر هیچ غصه ای نداشت.

اما رسم دنیا این است که زحمت و راحتش همیشگی نیست و زندگی همیشه پر از تصادفها و پیشامدهای خوب و بد است. موش هم یک روز بعد از ظهر به چنین پیشامدی گرفتار شد.

آن روز یک مار سیاه و وحشتناک از صحرا رمیده بود و به باغ رسیده بود و در انبار چریده بود و خوراکیها را چشیده بود و سوراخ موش را دیده بود و در آن خزیده بود و جایگاه موش را پسندیده بود و در آنجا خوابیده بود که موش سر رسید و مار را در خوابگاه خود خفته یافت.

موش خیلی ترسید و چون جرأت نزدیک شدن نداشت چاره ای جز صبر کردن ندید. ساعتی اینجا و آنجا صبر کرد تا مار از خواب بیدار شد و به طرف انبار به راه افتاد. موش خود را در پشت یک کیسه برنج مخفی کرد تا مار به طرف باغ رفت. آن وقت موش وارد شد و دید که خانه اش دست نخورده است و می خواست بخوابد اما دل توی دلش نبود و از ترس خوابش نمی برد. ترسش هم بیجا نبود چون ساعتی بعد دوباره صدای خش خش آمدن مار را شنید. موش در گوشه ای پنهان شد. مار هم آمد دوباره همانجا روی بستر موش چنبره زد و نشست چون فهمیده بود که آنجا محل آسایش است : هم نزدیک باغ است ، هم خوراک فراوان است ، هم سوراخی امن است و گویی می خواست همیشه در آنجا منزل کند.

موش وقتی وضع را این طور دید رفت به خانه مادرش و شرح حال را گفت و از مادر کمک خواست .

مادر موش گفت: « به نظرم پا را از گلیم خود درازتر کرده ای و به مردم خیلی ظلم کرده ای و خواست خدا چنین است که خانه ظلم آباد نمی ماند. به عقیده من باید از مردم آزاری توبه کنی و خانه را به مار واگذاری و این دفعه گوشه دیگر بگیری و به انبار مردم دست درازی نکنی و با قناعت زندگی کنی.»

موش گفت: « نه مادر جان ، هیچ ظلمی نکرده ام، نه کسی را کشته ام، نه خانه کسی را خراب کرده ام، نه مال کسی را برده ام ، نه آزاری به کسی رسانیده ام. مگر من یک شکم بیشتر دارم و از یک موش بیشتر می خورم ؟ چطور است که وقتی قطار شتر با بارهای گندم و برنج می آید

در خانه صاحب انبار بارش را زمین می گذارد اما وقتی مار جان شکار می آید به خانه من وارد می شود؟ به عقیده من آمدن مار یک تصادف است و باید علاجش را کرد.»

مادر موش گفت: «هر چه هست بلایی رسیده و باید با آن ساخت. اگر بخواهی ما بیایم با مار بجنگیم از عقل دور است. صد تا موش نمی توانند با یک مار بجنگند و وقتی دشمن قوی باشد باید صبر کرد تا بلایی بر سرش بیاید.»

موش جوان گفت: «چی چی را صبر کنم، شاید هیچ وقت بلایی بر سرش نیامد، من هم که نمی توانم خانه و زندگیم را رها کنم و بروم. اگر اینطور باشد فردا همه مارها خانه موشها را ویران خواهند کرد. من اگر شده خودم را هم به کشتن بدهم یا مار را از خانه بیرون می کنم یا خانه را بر سرمار خراب می کنم. چطور ما می توانیم آدمهای به این بزرگی را از دست خود عاجز کنیم آن وقت نمی توانیم مار به این کوچکی را از خانه بیرون کنیم.»

مادر موش گفت: «حق با تو است من هم می خواستم دل و جرأت تو را آزمایش بکنم، اما این را بدان که مار را صاحبخانه باید بکشد و تو نباید جان خود را به خطر بیندازی.»

موش جوان گفت: «من که نمی توانم بروم و خودم را به صاحبخانه نشان بدهم، او دشمن من هم هست.»

مادر موش گفت: «نه، دشمنی موش با دشمنی مار تفاوت دارد. موش فقط به آش و نان مردم صدمه می زند اما مار به جان مردم صدمه می زند و مردم همیشه اول با دشمن ضعیف تر مدارا می کنند تا دشمن قویتر را از میان بردارند. تازه، من نمی گویم بروی با صاحبخانه رفیق بشوی و درددل کنی، همین اندازه که بتوانی مار را به باغبان نشان بدهی باغبان او را نابود می کند. اما باز هم اول باید مار را نصیحت کنی اگر رفت که بهتر، اگر نرفت آن وقت جانش را به خطر بیندازی چونکه جان هر کسی برای خودش عزیز است و همیشه باید انصاف داشت شاید مار هم انصاف داشته باشد و وقتی فهمید خانه مال تو است برود.»

موش جوان گفت: «فهمیدم، برای همین آمدم که مشورت کنم تا راه درست را پیدا کنم وگرنه هنوز خود را به مار نشان نداده ام. حالا می روم و چون زور ندارم، با نصیحت یا با تدبیر شر او را از سر خود دفع می کنم.»

موش شب را در خانه مادرش ماند و همه فکرهايش را جمع کرد و صبح زود روانه شد. وقتی به خانه رسید از پشت روزنه ای که مار نمی توانست از آن بگذرد نگاه کرد و دید مار در خوابگاه خفته است. موش او را صدا زد و گفت: «ای مار، همانجا که هستی راحت باش، چند کلمه حرف دارم؛ بشنو، و اگر جوابی داری بگو تا تکلیف خود را بدانم.»

مار که صدای موش را شنید از آنجا که به قدرت خود مغرور بود بطور مسخره جواب داد:

« حالا دیگر بیا و آقای موش را ببین که موی دماغ ما شده! خوب، فرمایش خودتان را بفرمایید.»

موش گفت: « ای مار توانا ، این جایگاه که تو خوابیده ای خانه من است ، تو دیروز از راه دور رسیده بودی و من فرض کردم که مهمان من هستی. اما چون ما از جنس هم نیستیم و نمی توانیم در یک جا زندگی کنیم. ناچار خواهش می کنم خانه ام را به خودم واگذاری و به جای دیگری بروی چونکه هر کسی حق دارد در خانه خود آسایش داشته باشد.»

مار شروع کرد به خندیدن و جواب داد: « عجب ، عجب ، این جمله هارا از توی کدام کتاب خوانده ای و از بر کرده ای ؟ موش نیک وجبی را ببین چه حرفهای بزرگ بزرگی می-زند ! حالا جوابت را با همان وضع غلبنه سلننه بشنو: « ای موش ناتوان ، این جایگاه که من خوابیده ام جایگاه خودم است ، و من تا عمر دارم همین جا منزل خواهم داشت و چون من از موش ترسو بیزار می باشم ناچار خواهش می کنم فوری دو پای دیگر هم قرض کنی و از اینجا فرار اختیار کنی.»

موش اوقاتش تلخ شد و گفت: « مار مردم آزار ، من که با تو شوخی ندارم ، من می گویم مدتها زحمت کشیدم و خانه و لانه درست کردم و می خواهم در خانه خودم راحت باشم. تو که همیشه کارت نیش زدن و مردم گزیدن است حق نداری به من ضعیف زور بگویی، باید بروی و اگر هم نیروی روزگارت را سیاه می کنم.»

مار جواب داد: « زنده ماندیم و دیدیم که موش هم به ما گفت مردم آزار، بدبخت بی شعور مگر خودت غیر از دزدی هنری داری یا مگر خانه ارث پدرت است یا کاری برای کسی انجام می-دهی ؟ یک سوراخی اینجا هست ، چند روز تو تویش زندگی کرده ای حالا هم ما زندگی می کنیم . زیاد هم حرف بزنی ، یک لقمه من هستی ، اگر هم دعوا داری از در خانه بیا تا حسابت را کف دستت بگذارم .»

موش گفت: « حالا که حرف حسابی نمی شنوی دعوا دارم اما توی این سوراخ نه بلکه اگر مردی و از دعوا نمی ترسی فردا بعداز ظهر که باغ خلوت است بیا وسط باغ ، نزدیک درخت بید مجنون، تا با هم دست و پنجه نرم کنیم .»

مار هم بر سر غیرت آمد و گفت: « بسیارخوب ، این شد حرف حسابی، حالا برو صد تا موش جمع کن با خودت بیار.»

موش رفت و در گوشه ای مخفی شد و مار هم بعد از ظهر آمد زیر درخت بید مجنون و منتظر موش نشست. هوا گرم بود و همه جا را آفتاب گرفته بود و هرچه مار انتظار کشید از موش خبری نشد. نیم ساعت ، یک ساعت گذشت و موش نیامد. مار با خود گفت لابد موش ترسیده و رفته است . کم کم مار خوابش گرفت و همان جا زیر درخت بید حلقه زد و به خواب رفت.

موش در گوشه ای منتظر فرصت بود تا اینکه باغبان ناهار خود را خورد و در گوشه ای از باغ زبر درخت گردو گرفت خوابید. همینکه باغبان خوب گرم خواب شد موش آهسته آهسته پیش رفت و ناگهان جستی زد روی سینه باغبان و فرار کرد. باغبان بیدار شد و چیزی ندید، با خود گفت : « لابد برگ درختی، چیزی، افتاده یا خواب دیده ام.» دوباره خوابید و همینکه به خواب رفت باز موش آمد روی سینه باغبان جستی زد و خود را نشان داد و فرار کرد... یک بار دیگر هم باغبان را از خواب بیدار کرد.



باغبان از دست موش اوقاتش تلخ شد و بلند شد و چوبدستی کلفت و گره دار خود را به دست گرفت و دراز کشید و خود را به خواب زد تا این دفعه اگر موش بیاید او را بکشد. همینکه دوباره باغبان در گرما گرم خواب بود موش خود را به پای باغبان رسانید و کف پایش را قفلک داد و طوری که باغبان او را ببیند فرار کرد و قدری دورتر ایستاد. باغبان از جا برجست ، موش به طرف درخت بید مجنون فرار کرد و باغبان هم خشمگین دنبال او می دوید تا موش را بزند. موش هم خود را نشان می داد و گاهی آهسته و گاهی تند می رفت تا نزدیک درخت بید رسیدند و همینکه باغبان چشمش به مار افتاد موش در سوراخی پنهان شد و با خود گفت : « حالا بفرمایید آقای مار ! » باغبان هم مار خفته را با چند ضرب چوب کشت و لاشه اش را پای درخت زیر گل کرد و بعد از آن خوشحال به جای خود برگشت تا آسوده بخوابد و با خود می-

گفت: « این موش نبود که مرا از خواب بیدار کرد ، فرشته آسمانی بود که جان مرا از شر مار نجات داد.» و بعد از آن در مطبخ دیگر تله موش هم نگذاشتند.

زشت و زیبا

روزی بود و روزگاری بود. یکی از پادشاهان زمان قدیم رغبت زیادی به شکار داشت و هر چند روز یک بار با چند تن از نزدیکان به شکار می رفت.

یک روز پادشاه و همراهان به قصد شکار از شهر بیرون رفتند و مردی روستایی که در صحرا هیزم جمع می کرد با دیدن سواران آمد نزدیک جاده ایستاد تا آنها را تماشا کند.

اتفاقا این مرد لباسش کهنه و رنگ رفته و خاک آلوده بود و سر وضعی ژولیده و پریشان داشت؛ صورتش هم آبله رو و لاغر بود، چشمش هم چپ بود و رویهم رفته آدمی زشت رو بود؛ اما از دیدن سواران و همراهان پادشاه خوشش آمد و به تماشا ایستاد.

همینکه پادشاه و همراهان به نزدیک آن مرد زشت روی رسیدند یکی از ندیمان بر سر آن مرد داد زد که «زود از اینجا دور شو و به ما نگاه نکن.» پادشاه به ندیم گفت: «چرا می گویی برود؟ تماشا کردن او که برای ما ننگی نیست.»

ندیم جواب داد: «زشت رویی نشان ناکامی است و دیدار زشت رویان شوم است. دیدن زشتیها دل را پریشان می کند و پیشامد کارهای بد می شود.» این را گفت و دل مرد هیزم کن را شکستند و تند بر او گذشتند و رفتند. مرد زشت رو از شنیدن این حرف تا اندازه ای غمگین شد اما چون دلی پاک و معرفتی کامل داشت با خود گفت: «باید جوابی به این مرد پر ادعا بدهم زیرا معلوم است که این مردک خود را ستاره شناس و غیب گو می داند و مانند فالگیرها و رمالها کارش این است که یک مشت حرف بی مایه تحویل بدهد و با این زبان بازیها شکمش را سیر کند.»

مردم هیزم کن بار هیزمش را به پشت گرفت و به خانه آمد و آنچه دیده بود با برادرش گفت. برادرش هم فکر او را پسندید و گفت: «آری، این که می گویی حتما خودش را منجم و غیبگو می داند. بعضی از بزرگان هم مانند اشخاص نادان به خرافات پایبند هستند و فریب اینگونه حقه بازها را می خورند و چون یک بار حرفی از آنها شنیده اند که تصادفی درست در آمده خیال می-کنند که اینها چیزی می دانند و حال آنکه ستاره شماری و رمالی و فالگیری و طالع بینی و طلسم نویسی و این چیزها غیر از حقه بازی چیزی نیست و هیچ کدام از حرفهایشان هم روی حساب نیست. دلیلش هم این است که بیشتر فالگیرها و کتاب بینها که دم از غیبگویی و کارگشایی می زنند خودشان از همه مردم بدبخت تر و بیچاره ترند و اگر چیزی می فهمیدند اول زندگی خودشان را درست می کردند. حالا که این طور شد باید این یکی را پیش پادشاه رسوا کنی یا دست کم جوابی به او داده باشی.»

گفت: « آری ، گناهی نکرده ام که از کسی بترسم؛ می روم و هنگام بازگشتن پادشاه از شکار سر راه می ایستم و چند کلمه حرف حسابی می زنم و دروغگویی غیبگو را آشکار می کنم. پس لباسی پاکیزه تر به تن کرد و یک کاغذ سفید برداشت و چند خط کج و راست روی آن کشید و کاغذ را چهارتا کرد و در یخه پیراهنش گذاشت و آمد همان جا که صبح بود سر راه شکارگاه نشست. وقتی پادشاه و همراهان برگشتند پیرمرد مانند کسی که می خواهد نامه ای بدهد و عرض حالی داشته باشد آن کاغذ به در دست گرفت و دست خود را جلوی آنها دراز کرد.

همینکه سواران مقابل او رسیدند آن ندیم غیب گو پیش دستی کرد و خواست او را دور کند، ولی پادشاه که کاغذی در دست پیرمرد دیده بود اسب خود را نگاه داشت و گفت نامه اش را بیاورید ببینم چه می خواهد و همه ایستادند.

پیرمرد کاغذ را داد و خود همان جا ایستاد. وقتی کاغذ را باز کردند دیدند چیزی ننوشته و فقط چند خط کشیده. پادشاه از ندیم پرسید: « چه می خواهد؟ » ندیم گفت: « معلوم است که اگر شکایتی یا کاری دارد مردی دیوانه است و چیزی ننوشته ، از این خطها هم چیزی فهمیده نمی-شود.»

پادشاه گفت: « ممکن است مقصودی داشته باشد.» و او را به نزدیک خود خواست و پرسید: « چه می خواهی؟ »

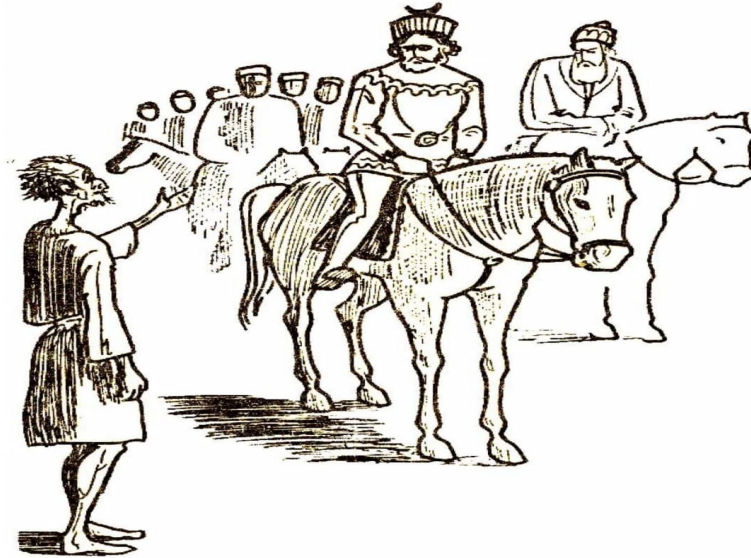
پیرمرد گفت: « خسرو به سلامت باشد. من مردی زحمت کش و هیزم شکنم. از کسی شکایت ندارم و به کسی هم محتاج نیستم . کار می کنم و نان می خورم و مقصود از این کاغذ این بود که بتوانم به نزد شما بیایم و چند سوال دارم بپرسم تا بر معرفتم افزوده شود.»

پادشاه نگاهی به ندیم غیبگو کرد و ندیم گفت: « باز هم به نظرم دیوانه می آید.»

پیرمرد گفت: « تهمت زدن و بی دلیل کسی را محکوم کردن کار آسانی است اما کار پسندیده ای نیست. اگر پرسشهایم را بشنوید و جواب دهید ثابت می شود که دیوانه نیستم ؛ من از پادشاه جواب می خواهم نه از دیگران ، اگر اجازه هست بپرسم؟ »

پادشاه گفت: « بپرس، هرچه می خواهی بپرس.»

پیرمرد گفت: « می خواهم بدانم امروز تماشای صحرا و کار شکار چطور بود ؟ آیا خوب بود ؟ »



پادشاه گفت: « بسیار خوب بود. شکار فراوان بود و همان طور که می خواستیم خوش گذشت.»

پیرمرد: « آیا اسباب خوشی و شادکامی پادشاه و همراهان همه برقرار هست؟ »
پادشاه گفت: « همه برقرار است.»

« آیا از هیچ طرف سخن بدی و خبر ناگواری نشنیده اید؟ »

« نه، جز سخن خوب و خبر خوش چیزی نشنیده ام.»

« آیا از همراهان به کسی آفتی نرسیده و در شکارگاه اتفاق بدی نیفتاده؟ »

« نه، همه سالم و خوبند، به هیچ کس صدمه ای نرسید.»

« آیا امروز هیچ ناراحتی و غم و غصه تازه ای برای شما پیش نیامد؟ »

« خیر، هیچ غمی به ما نرسیده از هر روز خوشحال تریم؛ مقصودت از این حرفها چیست

«؟»

پیرمرد گفت: « مقصودم این است که امروز صبح چرا مرا از سر راه خودتان دور کردید و

مرا از تماشا کردن و دیدار خودتان مانع شدید؟ »

ندیم غیبگو گفت: « عجب مرد خیره سر پرحرفی هستی! حقا که راست گفته اند زشتی ظاهر

آیینۀ زشتی باطن است. حالا که خیلی فضول هستی بدان که دیدار مردم زشت روی شوم است و

من تو را دور کردم که دیدار تو خوشی ما را ضایع نکند.»

پیرمرد گفت: « این آخرین سوال من است. اگر دیدار کسی می تواند برای کسی اثر داشته

باشد پس امروز دیدار من برای شما مبارک بوده چون به همه شما خوش گذشته، اما دیدار شما

برای من شوم بوده چون شما مرا به خواری از سر زاه خود دور کردید و من دل شکسته شدم و از صبح تا حالا غصه دارم و دلخورم. حالا از خودتان انصاف می خواهم آیا دیدار من برای شما بدتر بود یا دیدار شما برای من؟ و آیا از اینجا معلوم نمی شود که تمام حرفهای این آقای غیبگو همین طور بی پایه و مایه است؟»

پادشاه با شنیدن این حرف انصاف داد که پیرمرد راست می گوید. بعد پیرمرد پادشاه را دعا گفت و گفت: « من این کار را کردم تا ندیم غیبگو دست از ادعاهای دروغ خود بردارد و بداند زشتی و زیبایی صورت و لباس، آئینه باطن مردم نیست بلکه کارها و حرفهای زشت و زیبا است که ظاهر است و آئینه باطن است.»

آن وقت پادشاه پیرمرد را آفرین گفت و جایزه ای شایسته به او بخشید تا او هم از دیدار پادشاه خوشحال باشد.... و بعد از آن روز کسی ندیم غیبگو را همراه پادشاه ندید.

خرس حسود

روزی بود و روزگاری بود. یک شیر قوی هیکل بود که بر جنگل پهناوری حاکم بود و همه حیوانات زیر فرمان او بودند و همه جا معروف بود که این شیر بسیار نوع دوست و با انصاف است. و او را حاکم بزرگ می گفتند .

یک خرس تنومند هم بود که پس از سالها خدمتگزاری از طرف شیر مقام صدراعظمی گرفته بود و خیلی هم زرنگ و پرکار بود؛ فرمانها و دستورهای حاکم بزرگ را به حیوانات جنگل می-رسانید و همه کارهای مهم را اداره می کرد.

غیر از خرس که پیش حاکم بزرگ خیلی عزیز بود دو تا شغال هم بودند که بسیار خوش سخن و ظریف و با ادب و نکته سنج بودند و شیر آنها را به هم نشینی و ندیمی خود برگزیده بود. یکی از شغالها بزرگتر بود و اسمش «دستان» بود و دیگری که کوچکتر بود اسمش «دادمه» بود. این دو شغال همیشه همدم شیر بودند؛ همراه شیر گردش می رفتند، با او غذا می خوردند، با او می نشستند و از همه چیز و همه جا صحبت می کردند، قصه ها و داستان ها می گفتند و چون مدتی در آبادیها زندگی کرده بودند و از احوال مردم و حیوانات اهلی با خبر بودند شیردر بعضی کارهای خود با آنها مشورت می کرد و سلیقه و رأی آنها را می پسندید.

اما خرس از این موضوع ناراحت بود، و پیش خود فکر می کرد: «اگر صدراعظم منم پس این «دستان» و «دادمه» دیگر چرا باید اینقدر عزیز باشند و در کارها دخالت کنند. همه زحمتهای من می کشم و این دو تا بی بته می خورند و می خوابند و چون زبان چرب و نرم دارند و قصه و حکایت زیاد بلدند خودشان را عزیز کرده اند و محرم اسرار حاکم بزرگ شده اند.»

این فکرها فقط برای حسودی نبود بلکه خرس در ضمن می ترسید روزی این دو شغال غرضی پیدا کنند و تهمتی به او بزنند و او را از کار بیندازند و خودشان جای او را بگیرند. البته «دستان» و «دادمه» هرگز نظر بدی به خرس نداشتند. اما خرس که هم حسود و هم ترسو بود می خواست که حاکم بزرگ به هیچکس دیگر غیر از خودش اعتماد نداشته باشد تا خیالش راحتتر باشد که همیشه صدراعظم خواهد بود. این بود که خرس مدتها منتظر بود تا بهانه ای پیدا شود که بتواند دو شغال همدم شیر را بدنام کند و آنها را در نظر شیر خوار و سرافکنده سازد تا تنها خودش عزیز باشد.

و یک روز این بهانه پیدا شد.

یک روز که شیر از شکار بازگشته بود و خسته و کسل بود بر بالش استراحت تکیه داد و

« دستان » و « دامه » دو همدم خود را خواست و دستور داد مانند همیشه بنشینند و از سرگذشتهای دیگران و قصه های خوبی که می دانند تعریف کنند تا زمان خواب برسد.

شغال بزرگتر که نامش « دستان » بود گفتن افسانه ای را شروع کرد که بسیار مفصل بود و هنوز قصه به پایان نرسیده بود که شیر خوابش گرفت ، خمیازه ای کشید و به خواب رفت و دستان همچنان دنباله افسانه را آهسته می گفت. در این هنگام ناگهان باد صداداری از شکم شیر خارج شد و چون خودش خواب بود نمی دانست اما شغال کوچکتر که اسمش « دامه » بود بی- اختیار خنده اش گرفت و قاه قاه خندید و زود ساکت شد.

دستان از گفتن قصه لب فرو بست. شیر هم از صدای خنده « دامه » بیدار شد اما چون نمی- دانست چه شده که « دامه » می خندد همان طور خود را به خواب زد تا ببیند آنها چه می گویند.

« دستان » اول از خنده بیجای دامه بسیار نگران شد ولی وقتی دید که شیر خواب است آهسته به دامه گفت: « چرا اینطور بی ادبانه می خندی ؟ اینکه خنده و مسخره ندارد مگر نمی دانی که بر کودک بی تمیز و شخص خواب تکلیفی نیست ؟ اگر خودت هم خواب بودی نمی فهمیدی ولی این خنده تو دلیل بی تربیتی تو است شاید شیر بیدار شده بود و می فهمید ، آن وقت بد می شد.»

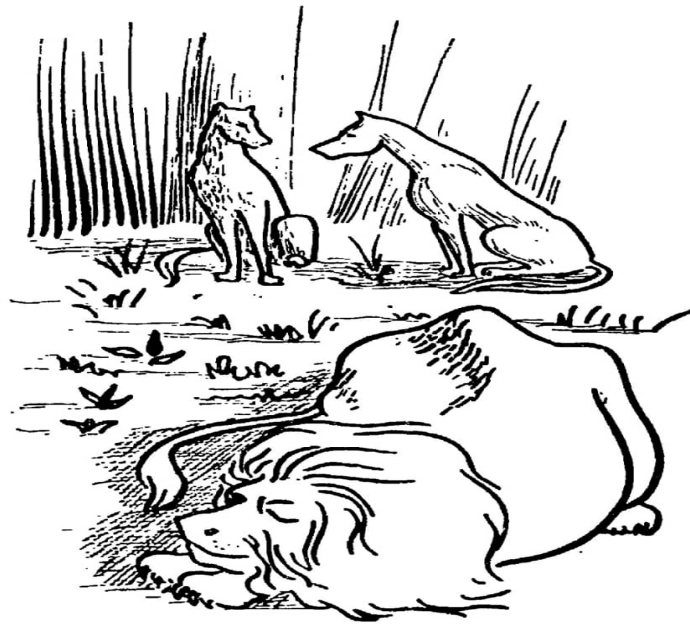
دامه جواب داد: « اگر کسی عیبی نداشته باشد و گناهی نکرده باشد و نادان و نفهم نباشد از خندیدن کسی باکی ندارد، خنده که چیز بدی نیست.»

دستان گفت: « چرا ، بد است، کسی که به دیگری می خندد کسی است که عیب خودش را نمی- بیند و از عیب دیگران خوشحال می شود. به مردم خندیدن ، حيله خود پسندان است که می- خواهند عیبهای خود را در خنده پنهان کنند. اگر کسی بی اراده اشتباهی بکند و تو به او بخندی مثل این است که بگویی من هرگز اشتباه نمی کنم و بهتر از او هستم و عاقلان می دانند که همه گاهی اشتباه می کنیم ، همه عیبهایی داریم و نباید مغرور و از خود راضی باشیم. حالا که عیبی هم وجود نداشت، اگر هم داشت تو باید احترام بزرگتر را نگاه بداری و از خنده خودداری کنی.»

دامه جواب داد: « حقیقت این است که این خنده بی اختیار بود و نتوانستم خودداری کنم. حالا هم که شیر نفهمیده ، از تو خواهش می کنم به کسی نگویی چرا که اگر شیر بفهمد برآیم بد می شود.»

دستان گفت: « من دعوایی ندارم. اما اینکه می گویی خنده بی اختیار بود درست نیست. تو که می خواهی بگویی حیوان با ادب و تربیت شده ای هستی و لیاقت همنشینی با شیر را داری نمی- توانی این عذر را بیاوری. پس ادب و تربیت را برای چه یاد می گیرند و تو با فلان حیوان

وحشی چه فرقی داری؟ تربیت یعنی اینکه همیشه و در هر حال اختیار خودت و زبان خودت را داشته باشی وگرنه حیوانات بی تربیت هم همیشه که نمی خندند ، گاهی کارهایی می کنند که معلوم می شود تربیت نشده اند. اما اینکه می گویی شیرنهمیده و به کسی نگویم ، این هم حرف درستی نیست. کسی که یک رنگ باشد از اظهار عیب خود نمی ترسد، باید عذر خواهی کرد نه اینکه پرده پوشی کنی و دلخوش باشی که کسی نهمیده است، پس دو رویی و دو رنگی چیست، دو رویی که شاخ و دم ندارد.



دیگر اینکه از من خواهش می کنی به کسی نگویم ، بزرگان گفته اند یکی از نشانیهای نادان این است که راز خود را به کسی دیگر بسپارد و آن وقت التماس کند که دیگران نفهمند زیرا هر کسی اول خودش دلش برای خودش بسوزد. خوب، بدبخت اگر نمی خواهی حرف تو را دیگران بدانند خودت چرا می گویی و بعد قسم و آیه می دهی و التماس می کنی ؟ تو هم خوب بود این سبک سری را از خودت نشان نمی دادی تا حالا مجبور نشوی پیش من گردن کج کنی و خواهش و تمنا کنی که کسی نفهمد.»

دادمه از شنیدن این نصیحتها حوصله اش سر رفت و جواب داد: « حالا می گویی چکار کنم ، خندیده ام که خندیده ام ، او یک غلطی کرد و من هم خندیدم. حالا که نمی توانم خودم را بکشم خوب است که تو شیر نیستی وگرنه از شیر بی انصاف تر بودی.»

در این هنگام شیر که خود را به خواب زده بود غضبناک از جای خود برخاست و دستور داد « دادمه » را به زندان بردند و به بند کشیدند. به دستان هم گفت او را تنها بگذارند.

دستان که بزرگتر و داناتر بود وقتی از پیش شیر برگشت آمد پشت پنجره زندان و به « دادمه » گفت: « دوست عزیز ، حالا که تو گرفتار شده ای و من نیامده ام به تو زخم زبان بزنم و با سرزنش غصه ات را دو برابر کنم. اما بسیاری از گرفتاریها نتیجه کم حوصلگی و بدزبانی است. حرف مرا نشنیدی و دوباره رازی را که گذشته بود بر زبان آوردی و بدگویی کردی و اینطور شد. اگر خونسرد بودی و اگر ناگهان اوقات تلخی نکرده بودی و جواب مرا ملایم می دادی کار به اینجا نمی کشید. حرفهای رکیک و زشت بر زبان آوردی و شیر از تو رنجید. حالا آمده ام چاره ای بکنیم.»

دادمه جواب داد: « ای دستان، می دانم که تو خیرخواه من هستی اما امروز بخت از من برگشته است ، آن خندیدن و آن حرف زشت گفتن هم دلیل بد بیاری من بود. اصلا بعضی روزها برای کسی بد می آید و بعضی روزها خوب، امروز روز بدآوردن من است. خوب است امروز بروی و فردا بیایی صحبت کنیم شاید فردا دوباره بخت با من یار باشد و چاره ای بشود.»

دستان گفت: « این حرفها چرند است ، بخت و طالع و بدبیاری و این چیزها اصلا معنی ندارد. کار دنیا حساب دارد و هر کاری که با همه شرایط آن درست انجام ندهی نتیجه اش هم بد می شود آن وقت گناهش را نباید به گردن بخت گذاشت. حیوان عاقل باید گناهش را قبول کند و عذرش را بیاورد. باید عیب خودش را بشناسد و آن را علاج کند. اول حسابش را بکند تا نتیجه غلط نگیرد اگر هم حسابش را نکرد نباید تقصیر را از گردن خودش بردارد و به گردن بخت و طالع بگذارد. همه روزهای دنیا مثل هم است ؛ روز بد و خوب و ساعت بد و خوب معنی ندارد ، تمام روزها و ساعتها برای کار خوب خوب است و تمام روزها و ساعتها برای کار بد بد است.»

دادمه جواب داد: « بنابراین حالا چه باید کرد ؟»

دستان گفت: « به عقیده من وقتی کسی اشتباهی کرد هیچ راه علاجی بهتر از این نیست که برود به اشتباه خود اعتراف کند و تقاضا کند او را ببخشند. این یکرنگی و راستی را همه مردم می- پسندند و بزرگان هم همینکه بدانند کسی به راستی از کار بدی پشیمان شده او را می بخشند. اگر تو حاضری خودت هم همین حرف را بزنی من می روم پیش شیر و همین ماجرا را می گویم و ضمانت می کنم که تو قصد بدی نداشتی و از شیر می خواهم که تو را عفو کند.»

دادمه گفت: « همین است. من قصد بدب نداشتم و اگر با ادب بودم زبان خود را نگاه می- داشتم به اینجا نمی رسید. حالا به تو وکالت می دهم از قول من هرچه می دانی بگویی.»

دستان رو به منزل شیر روانه شد. موقعی رسید که شیر با صدراعظم خود خرس مشغول گفت و شنید بودند و خرس با اینکه خیلی نسبت به دو شغال حسود بود و در پی بهانه برای بدنام کردن آنها بود ولی هنوز از زندانی شدن دادمه خبر نداشت.

وقتی دستان وارد شد و دید خرس هم حضور دارد نمی دانست چکار کند، آیا بهتر است در حضور خرس حرف بزند یا اگر شیر تنها باشد؟ شغال پیش خود فکر کرد که: « از دو حال خارج نیست یا خرس دوست است یا دشمن. اگر دوست باشد که در حضورش بگویم بهتر است و ممکن است کمکی هم بکند اما اگر دوست نباشد باز هم بهتر است حرف خود را با حضور او بزنم زیرا اگر بخواد خود شیرینی کند می توانم جوابی به او بدهم و اگر هم خاموش بماند بعد نمی تواند حرفی بزند و آتش غضب شیر را تندتر کند. ولی اگر به تنهایی با شیر حرف بزنم عاقبت خرس هم می فهمد و وقتی من اینجا نیستم ممکن است چیزهایی بگوید و شیر را بیشتر بدبین کند پس در هر حال سخن بی پرده گفتن بهتر است و زیر پرده کار کردن از گمراهی است.»

این بود که تصمیم گرفت همان جا مقصود خود را بگوید. بعد از اینکه اجازه سخن گرفت شیر را دعا کرد و گفت: « ای حاکم با انصاف ، اینک از پشت دیوار زندان می گذشتم و دیدم دادمه دارد گریه می کند ، گفتم چرا گریه می کنی؟ گفت این غصه را چگونه بر خود هموار کنم که هرگز به کسی بدی نکرده و بد کسی را نخواستهم ام و یک عمر همنشین شیر بودم و حالا با گفتن یک کلمه حرف زشت روزگارم سیاه شد و می خواهم زبان خود را داغ کنم تا دیگر زبان درازی نکنم... اینک ای شیر آمده ام تقاضای عفو کنم. اگرچه او گناهکار است اما وقتی گناهکار پشیمان شد اگر بخشیده شود بیشتر شرمنده می شود و چون همه حیوانات هم « دادمه» را حیوان بی آزار و خوبی می دانند اگر بخشیده شود دشمنان هم نمی توانند بگویند که شیر زیر دستان خود را به خاطر یک کلمه حرف نابود می کند و بهترین چیزها برای حاکم بزرگ نیکنامی است. مقصود من هم از این شفاعت ثابت کردن بزرگواری حاکم بزرگ است. حالا صلاح کار را شما بهتر می دانید.»

شیر بعد از شنیدن این حرفها فهمید که دستان راست می گوید و پیش خود فکر کرد حیوان که فرشته آسمانی نیست ، همه مردم گناههایی دارند و باز این دو تا شغال خیرخواه تر و راستگوتر از دیگران هستند. شیر هنوز جوابی نداده بود و سر خود را پایین انداخته و در فکر فرو رفته بود.

خرس وقتی شیر را در این حال دید با خود گفت: « ممکن است شیر دادمه را عفو کند و برای بدنام کردن شغالها دیگر فرصتی بهتر از این به دست نیاید خوب است حالا این یکی را رسوا کنم تا بعد نوبت به آن یکی هم برسد.» این بود که گفت: « ای شیر بزرگوار ، من نمی- دانم دادمه امروز چه کرده است اما این را می دانستم که دستان باهوش تر است و دادمه حیوان بدجنسی است که لیاقت همنشینی حاکم بزرگ را ندارد. من همیشه در چشمان دادمه آثار بدجنسی را می دیدم و حالا معلوم می شود که باطن خود را نشان داده و حالا که به زندان افتاده و کینه هم پیدا کرده و دیگر بخشیدن او روا نیست. دادمه تا حالا هم خطرناک بود اما حالا درست، شده مثل پلنگ و مار زخمی که باید یکباره او را نیست و نابود کرد تا دشمنان حساب کار خودشان را بکنند و بدانند که حاکم بزرگ فریب زبان بازی و چاپلوسی را نمی خورد.»

بعد خرس رو به دستان کرد و گفت: « ای دستان ، از تو هم این انتظار را نداشتم که بیایی و گناه دادمه را کوچک بشماری و برای عفو او میانجیگری کنی چون تو می دانی که دادمه گناه دارد و اگر به سزای گناهش نرسد پرو می شود و دیگران هم در بد کردن جرأت پیدا می کنند و این نوعی از خیانت است که تو عفو او را طلب کنی. من عقیده دارم که دادمه را باید کشت ، او را به دار باید زد و زمین را از خون کثیفش رنگین باید کرد.»

دستان جواب داد: « ای خرس ، من نمی گویم که دادمه گناه ندارد اما گناه داریم تا گناه. دادمه کسی را نکشته ، مال کسی را به ناحق نبرده و خیانتی نکرده که سزاوار مرگ و زندان باشد. گناه او گناه کوچکی است آن هم از روی بدخواهی نبوده. پس بخشش را کجا باید به کار برد و دوست را چگونه نگاه باید داشت؟ تو می گویی یک اشتباه کوچک را نباید بخشید. مردم هم همه فرشته آسمانی نیستند و هر کسی گناههای کوچکی دارد پس همه را باید کشت ، همه را باید به زندان انداخت و آن قدر سختگیری باید کرد تا همه دوستان هم برنجند و دشمن بشوند؟ آیا این خیانت نیست؟ پس چطور زندگی باید کرد. آیا تو هرگز اشتباه نمی کنی و آیا در گفتن این حرف حسودی و غرض به کار نبردی؟»

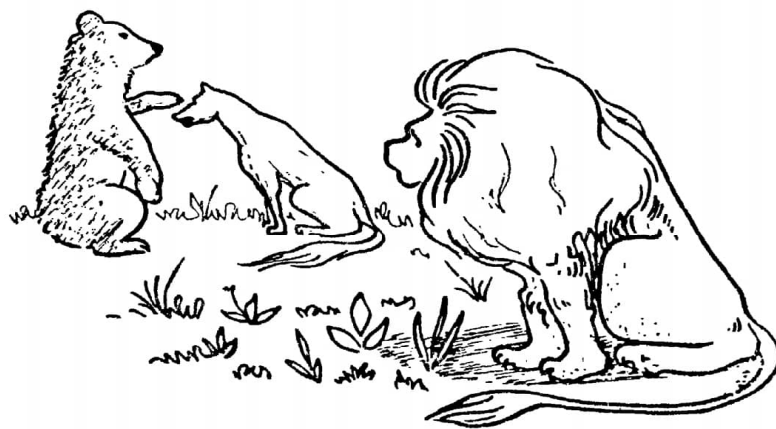
خرس وقتی این حرفها را شنید قدری نرم شد و فهمید با شغال باهوش نمی تواند گفتگو کند این بود که کمی حرف خود را عوض کرد و گفت: « مقصود من این است که باید احتیاط کرد؛ مبادا دادمه بعد از این حيله ای به کار ببرد و دشمنی کند چونکه من در کتابها خوانده ام که سلطان باید از چند جور مردم پرهیز کند و از بدخواهی آنها تعجب نکند. یکی کسی که به زندان افتاده باشد و کینه پیدا کرده باشد؛ دیگر کسی که با دشمن او دوست باشد؛ دیگر کسی که بسیار خدمت کرده و پاداش نیافته یا کسی که گناهی کرده و مکافات ندیده باشد؛ دیگر کسی که راز

دوست را نگاه ندارد و آن را به دیگری بگوید. و من می ترسم که دادمه یکی از این گونه اشخاص باشد و بعد از این بدتر بشود.»

دستان جواب داد: « آنچه من می دانم دادمه همیشه خدمت کرده و پاداش گرفته و با دشمنان حاکم دوستی نداشته و سودی هم در زیان شیر ندارد و حالا هم خودش می داند که گناهی و اشتباهی کرده و به زندان افتاده. بنابراین بهتر است تو هم کوشش نکنی که جان او به خطر بیفتد چون او هم بدتر از دیگران نیست، دیگران هم بهتر از او نیستند.»

شیر تا این موقع در فکر بود و حرفی نمی زد. در این هنگام سر برداشت و گفت: « شما امروز بروید تا من در اطراف این موضوع فکر کنم و ببینم صلاح کار در کدام است و فردا بیایید تا نتیجه را بگویم.»

دستان و خرس بیرون رفتند. دستان آمد پشت پنجره زندان و آنچه گذشته بود به دادمه خبر داد و گفت: «حالا حاکم بزرگ کمی بر سر لطف آمده اما خرس با ما لج دارد. ما را بگو که همیشه خرس را دوست خود می دانستیم.»



دادمه گفت: « بله ، وقتی کسی گرفتار می شود آن وقت می تواند دوست و دشمن خود را بشناسد وگرنه تا کسی خوشبخت است همه دشمنان هم مانند دوستان به او احترام می گذارند، ولی ما که هرگز به خرس بدی نکرده ایم!»

دستان گفت: « لازم نیست به کسی بدی کرده باشی ، بعضی هستند که چون از کسی طمع دارند و سودی نمی برند با او دشمن می شوند، برخی هستند که حسودند و نمی توانند خوشی دیگران را ببینند و دشمنی کنند، کسانی هستند که بیهوده از کسی می ترسند و با او دشمن می-شوند اما هنگامی که طرف دستش به مقامی بند است به او چاپلوسی می کنند و همینکه زیر پایش

سست شد و دیدند که می توانند ضرب دستی به او بزنند آنوقت دشمنی خود را آشکار می کنند. در هر حال فردا قرار است با خرس برویم پیش شیر و نتیجه را خواهیم دید و چون گناه تو آنقدرها بزرگ نیست امیدوارم خرس هم از دشمنی خود نتیجه ای نگیرد.»

اما شیر؛ شیر بعد از آن گفت و شنیدها وقتی تنها شد پیش خود فکر کرد که « ما هرگز از دادمه بدی ندیده بودیم و بهتر این است که دوستی او داستان را نگه داریم. گناه دادمه هم آنقدرها بزرگ نیست ، شاید اگر خود من هم به جای او بودم و شیر نبودم و شغال بودم، بهتر از او نبودم و حالا که خودش به گناه خود اقرار کرده و معذرت خواسته باید او را ببخشم.» بعد شیر به فکر حرفهای خرس افتاد و با خود گفت: « خوب ، خودم او را می ببخشم ، اما مردم چه می گویند. اگر خرس راست گفته باشد که این شغالها اسرار ما را به دشمن می گویند آن وقت حق با خرس است و باید شغال را از میان برداشت. همه چیز را می توان بخشید اما خیانت را نمی شود بخشید. پس بهتر است جاسوسی بفرستم تا در زندان با دادمه صحبت کند و ببیند دادمه چگونه از ما سخن می گوید؟»

با این فکر شیر یکی از جاسوسان خود را که روباهی مکار بود احضار کرد و به او گفت: « می خواهم بدانم که دادمه درباره من چه می گوید. اکنون دستور می دهم تو را ببرند و در همان زندان زندانی کنند ، باید خودت را کتک خورده و مظلوم نشان بدهی و اجازه داری هرچه به فکرت می رسد از من بدگویی کنی و از دادمه حرف بکشی و چند ساعت دیگر که تو را آزاد می کنند خبر بیاوری.»

روباه را به زندان بردند. روباه پای خود را لنگ نمود و آه و ناله کنان وارد زندان شد و پیش دادمه آمد و گفت: « آخ که عجب دوره زمانه بدی شده. لابد تو هم بیگناه هستی همانطور که مرا بیگناه کتک زده اند و به زندان آورده اند. این شیر هم خیلی ظالم و بی انصاف است. به من گفتند که فردا مرا تو را می کشند. من هم گناهی ندارم ، گناهم این است که چرا حرف حسابی زده ام اما تو چه گناهی کرده بودی که می خواهند تو را بکشند؟»

دادمه به یاد حرف داستان افتاد که گفته بود راز گذشته را دوباره به زبان نباید آورد و از کسی بدگویی نباید کرد. این بود که جواب داد: « من بیگناه نیستم و حالا هم پشیمانم و هرچه باید بشود می شود.»

روباه گفت: « آخر تو را به چه گناهی به اینجا آورده اند؟»

دادمه جواب داد: « گناه مرا خود شیر بهتر می داند.»

روباه پرسید: « آخر چه تهمتی به تو زده بودند؟ فردا می خواهند تو را بکشند و هنوز هم دست از چاپلوسی بر نمی داری؟»

دادمه گفت: « کسی به من تهمت نزده بود. من بد کرده بودم اما قصد بد نداشتیم. حالا هم امیدوارم که کشته نشوم زیرا شیر اگر چه خشمناک می شود اما بی انصاف نیست.»

روباه را بعد از ساعتی آزاد کردند و آنچه گذشته بود خبر داد و شیر دانست که خرس به دادمه تهمت زده و دادمه بدگویی نکرده و عیب دیگران را سر زبانها نمی اندازد و از گناه خود پشیمان هم هست. و شیر تصمیم گرفت دادمه را عفو کند.

فردا صبح دستان و خرس حاضر شدند. شیر پرسید: « خوب، دستان درباره دادمه چه عقیده داشتی؟»

دستان گفت: « حاکم بزرگ به سلامت باشد می گفتم که دادمه از تقصیر خود پشیمان است و بخشیدن او باعث نیکنامی شیر خواهد بود و همه دانایان هم مانند شما عفو را بهتر از انتقام می دانند و اگر حیوانات به انصاف و جوانمردی شما امیدوار باشند بهتر از این است که از خشم شما بترسند. خدا هم توبه را بعد از پشیمانی قبول می کند و صفت بزرگش مهربانی و رحم است.»

خرس که این حرف را شنید باز آتش حسد در دلش زبانه کشید و می خواست حرف بزند که شیر هم به او نگاه کرد. خرس گفت: « ای حاکم بزرگ، به عقیده من بخشیدن یک گناهکار باعث پیدا شدن ده گناهکار دیگر می شود. اکنون همه می دانند که دادمه چه کار بدی کرده و اگر امروز او به مکافات عملش نرسد فردا دیگر همه بدکار می شوند.»

شیر که پیش از این دادمه را آزمایش کرده بود و می دانست که خرس هم از راز آنها خبر ندارد از خرس پرسید: « پس تو می گویی دادمه را بکشم؟»

خرس جواب داد: « بلی، سزای گناه او مرگ است.»

شیر پرسید: « چه کسانی را باید کشت؟»

خرس جواب داد: « کسی که دیگری را کشته باشد، کسی که فتنه و فساد برپا کرده باشد و باعث مرگ دیگران شده باشد و کسی که گناه بزرگی مثل دادمه داشته باشد.»

شیر پرسید: « بسیار خوب، دادمه چه گناهی بزرگی کرده است؟»

خرس جواب داد: « خیانت کرده، جنایت کرده، آبروی شما را برده، خیلی بد کرده، اما من نمی دانم چه کاری کرده.»

آنوقت شیر خشمگین شد و گفت: « نمی دانی چه کاری کرده ؟ اگر نمی دانی پس چرا حرف می زنی ؟ کسی که نمی داند رأی نمی دهد و حکم نمی کند ، کسی که نمی داند اول می پرسد و تحقیق می کند و بعد داوری می کند. تو نمی دانی ، اما من می دانم که گناه دادمه چیست و می دانم که گناه او کوچکتر از آن است که خون او ریخته شود. همچنین می دانم که تو هم از این سخن غرضی نداری و می خواهی هر کسی اندازه خود را بشناسد و کارها مرتب باشد. پس بهتر است تو هم انصاف را نگاه داری و غرضهای خصوصی را کنار بگذاری و با هم یکدل باشیم تا بتوانیم دشمن را با دوست گناهکار اشتباه نکنیم . دشمن را باید کوبید اما دوست گناهکار را باید بخشید. حالا بروید. فردا دادمه را آزاد خواهیم کرد. سعی کنید همه با هم مهربان باشید و با هم حسودی نکنید.»

بعد دستان رفت. خرس هم به خانه برگشت اما سخت ناراحت و غمناک بود. فکر می کرد: « حالا چه خاکی بر سرم بریزم ، حسودی کردم و سخن نسنجیده گفتم ، حالا فردا که دادمه از زندان آزاد می شود از بدخواهی من باخبر می شود و اول گرفتاری است.» خرس از عاقبت کار خود نگران شده بود و نمی دانست چگونه دوباره دوستی خود را با دستان و دادمه برقرار سازد. در این هنگام بود که خرس فهمید چقدر به کمک دوست خود خرگوش محتاج است. این خرگوش نامش فرخ بود و با خرس عهد برادری بسته بود و خرس هم با همه قدرتی که داشت و صدراعظم بود باز هم هر وقت کار بر او سخت می شد ، با این برادر خوانده خود مشورت می کرد. و به حرفهای او گوش می داد ، چون خرس عقیده داشت که هر اندازه هم کسی زیرک و هوشیار باشد باز هم نمی تواند همه چیز را همیشه و به تنهایی بفهمد و خرگوش هم چون علف خوار بود و غرضی در کارهای خرس نداشت هرگز چاپلوسی نمی کرد و هرچه می دانست همان را می گفت و وقتی هم که خرس را از کار بدی سرزنش می کرد خرس نمی رنجید و می گفت دوست من فرخ است که عیب مرا به خودم می گوید و مرا در کارهای سخت راهنمایی می کند.

این بود که خرس برای مشورت به سراغ فرخ رفت و بعد از سلام و علیک و احوال پرسی شرح حال را گفت و گفت: « حالا که حاکم بزرگ دادمه را عفو می کند من از کینه این شغال می ترسم و نمی دانم چگونه تقصیر خود را ببوشانم.»

خرگوش همه حکایت را شنید و گفت: « بله، هرکسی که عاقبت کارها را حساب نکند و ناگهان هرچه بر زبانش می آید بگوید همین طور گرفتار می شود. تو خیال کردی به محض اینکه شیر از دادمه رنجشی پیدا کرد تو می توانی تقصیر دادمه را بزرگ کنی و او را نابود کنی و با

اینکه گناه او را نمی دانستی در بدگویی و داوری شتاب کردی و برای خودت دشمن درست کردی و فکر نکردی که شیر هم برای خودش فکر و تدبیری دارد و اگر این قدر دهن بین باشد نمی تواند بر حیوانات سروری کند.»

خرس گفت: « می دانم که اشتباه کرده ام و اگر دادمه دشمن من هم نبود حالا خودم او را دشمن کرده ام و دشمن را دوباره دوست کردن بسیار دشوار است. فرصت هم خیلی کم است و فردا دادمه آزاد می شود و دیگر تا آخر عمر با من بد است.»

خرگوش گفت: « من که نمی خواهم تو را زیاد سرزنش کنم چون از سرزنش تنها نتیجه ای به دست نمی آید ولی می خواستم ببینم آیا قبول می کنی که خودت تقصیر داری یا نه؟ وقتی کسی قبول کرد که نفهمیده و اشتباه کرده راهنمایی و علاج کارش آسان است. حالا گوش بده: « حالا باید برویم دستان را ببینیم و به او بفهمانیم که مخالفت تو با دادمه ظاهری و مصلحتی بوده و گرنه تو از آنها هیچ بدی ندیده ای و حالا هم دوست آنها هستی و اگر هم چیزی در حضور شیر گفته ای برای این بوده که دستان جواب بدهد و بیشتر حرف زده شود و خشم شیر از میان برود. و این طور دوباره با آنها دوستی کنی تا موقع دشمنی برسد.»

خرس گفت: « ممکن است این حرف مرا باور نکنند و بیشتر بد گمان بشوند.»



خرگوش گفت: « نه ، تو هنوز مردم را نمی شناسی. اگر مردم اینقدر چیز فهم بودند هیچ کس در عمر خود دو بار فریب نمی خورد ولی می بینی که مردم صد بار هم فریب می خورند منتها هر بار به رنگی دیگر و حيله ای دیگر، و اگر تو زبان گرم و گفتار نرم داشته باشی می توانی

آب و آتش را باهم جمع کنی. یک چیزی به تو بگویم : هر کسی در دل خود قدری خود پسندی و غرور دارد و خودش را خوبتر می داند و دیگران را بدتر و اگر بدترین اشخاص را ببینی و به صورت حق به جانب به او بگویی من شما را آدم با انصافی می دانم خوشش می آید و سعی می کند با انصاف بشود و دست کم از دشمنی با تو دست بردارد. در هر حال اگر تو خودت بی تقصیر بودی شجاعت و شهامت هم داشتی و از یک شغال نمی ترسیدی ولی حالا که می ترسی چاره ای نیست جز اینکه خودت را کوچک کنی و عذرهایی بیاوری، آنها هم باور می کنند.»

خرس گفت : « بله ، چاره ای ندارم و باید همین حيله را به کار بزنم.» خرگوش گفت : « من هم از دنبال تو می آیم تا اگر لازم باشد کمکی بکنم.»

خرس آمد به خانهٔ دستان و مانند کسی که خدمتی به کسی کرده باشد بی مقدمه گفت : « آمدم ببینم که حالا از رفتار من خوشتر آمد یا باز هم می گویی خرس بد است.»

دستان گفت : « عجب رویی داری که با آن همه بدزبانی و بد خواهی باز هم دم از رفاقت

می زنی و اظهار دوستی و یگانگی می کنی ! »

خرس گفت : « من دیگر بهتر از این نمی توانستم به شما خدمت کنم. خودت فکرش را بکن ، دادمه گناهی کرده بود ، شیر اوقاتش تلخ شده بود و خشمگین بود ، تو آمده بودی که از دادمه دفاع کنی ، اگر من هم با تو همراهی می کردم شیر بیشتر بدگمان می شد و خیال می کرد همهٔ ماها با هم همدست شده ایم. علاوه بر این ، من آن حرفها را زدم که تو ساکت نشوی و باز هم بتوانی دربارهٔ دادمه سخن بگویی تا اندک اندک شیر بر سر لطف و رحم بیاید و دیدی که نتیجه هم خوب شد.»

دستان گفت : « پس چرا آن قدر به دادمه تهمت زدی و می خواستی خون او را بریزی؟»

خرس گفت : « آخر عزیز من ، جان من، اگر من این حرفها را نمی زدم که نمی توانستم

خیر خواهی خود را به شیر ثابت کنم. و اگر من این فوت و فن ها را بلد نبودم که نمی توانستم

همه کارهٔ جنگل بشوم. حالا از خودت انصاف می خواهم آیا ممکن نبود که من روبروی تو هیچ

حرف نزنم و بعد در تنهایی شیر را بدگمان کنم؟»

« چرا ممکن بود.»

« آیا ظاهرا شرط عقل نبود که با تو در نیفتم و به هم دشنام و ناسزا نگویم و آیا آنوقت تو به من

خوشبین تر نمی شدی؟»

«چرا .»

خرس گفت : « پس بدان که من خیلی خوب درس خودم را خوانده ام. ظاهراً خودم را بدخواه شما نشان دادم تا بعد بتوانم خشم و غضب شیر را آرام کنم و بطوری که دیدی کردم و حتی خودم را هم تقصیر کار کردم تا بتوانم به شما خدمت کنم . این را هم بدان که من قوی هستم و شما ضعیف ؛ من بیگناه هستم و شما گناهکار. من که احمق نبودم بیایم خودم را توی دردرس بیندازم و اگر من دخالت نمی کردم حالا دادمه بالای دار بود . من همه این بازیها را در آوردم تا بتوانم به شما که حیوانهای بی آزار و خوش رفتاری هستید کمک کنم و حتی در زندان به دیدن دادمه نرفتم تا کسی نفهمد که من با شما دوست هستم و حالا آمده ام که برویم این خبر خوش را به دادمه بدهیم . طفلک بی زبان خیلی در زندان غصه خورده.»

دستان وقتی این حرفها را شنید با همه زیرکی که داشت باور کرد. در این موقع خرگوش هم رسید و دید همه نقشه ها مرتب شده و با هم به طرف زندان روانه شدند.

دادمه وقتی خرس را دید روی خود را از او برگردانید ، اما خرس پیشدستی کرد و گفت : ای دادمه ، همه حرفها را دستان به تو خواهد گفت. من باید زود برگردم. فقط آمده ام بگویم که تا چند روز دیگر در حضور شیر با من کمتر حرف بزنی و خودت را رنجیده خاطر نشان بدهی و من اگر خدمتی کرده باشم وظیفه جوانمردی خود می دانستم و تو نباید از من شرمنده باشی»

دادمه از این حرفها چیزی نمی فهمید و یک کلمه هم جواب نداد. اما بعد خرگوش به سخن آمد و بعد از تعارف و احوال پرسی از مژده آزادی او اظهار خوشحالی کرد و از خیرخواهی خرس سخن گفت و از آن حيله ها که به خرس آموخته بود خودش هم به کار برد و دل دادمه را نرم کرد. دستان هم از آنچه شنیده بود و باور کرده بود تعریف کرد و دادمه یقین کرد که خرس در مخالفت خود « حسن نیت » داشته و در دل به او دعا کرد.

بعد دستان و خرگوش و خرس همه با هم نزد شیر رفتند و خرگوش هم بعد از دعا و ثنا گفت: « من هم دادمه را می شناسم ، خرس را هم می شناسم و هر دو را دوست حاکم می دانم و چون بدگمانی پیدا شده بود مخصوصاً امروز همراه خرس به زندان رفتیم و یقین پیدا کردم که دادمه از تقصیر خود پشیمان است و به عفو شما امیدوار است » خرس هم شرمنده و ساکت بود.



در این موقع دادمه را که از زندان آزاد کرده بودند به حضور آوردند. او هم عذرخواهی کرد و شیر را دعا کرد و شرمنده ایستاد. روباه هم حاضر شد.

اما شیر یک چیز می دانست که دیگران خیال می کردند نمی داند و آن این بود که وقتی خرس به سراغ خرگوش رفته بود و با او مشورت کرده بود کلاغی روی درخت نشسته بود و همه حرفهای آنها را شنیده بود و چند تا هم رویش گذاشته بود و برای شیر خبر برده بود. حالا شیر می دانست که در بیشتر حرفهای آنها راست و دروغ هر دو هست، می دانست که هیچ کدام بدخواه شیر نیستند اما دلشان با هم یکی نیست و هر یکی به خیال خودش یک جور زرنگی می کند و به زیان دیگران تمام می شود.

این بود که شیر پس از قدری فکر سر برداشت و در حضور جمع گفت: «یاران من، من تقاضای شما را پذیرفتم و دادمه را بخشیدم و بر سر کار خود بازگشت. از گفتگوی خرس و خرگوش هم خبر دارم و می دانم که حسودی خرس نزدیک بود کار را مشکل تر کند. با وجود این خرس و خرگوش را هم عفو می کنم زیرا هیچ کدام بدخواه من و گروه حیوانات نیستند. دادمه گناه داشت و به سبب ترس از زندان و نصیحت دستان بود که پشیمان شد؛ خرس به علت ترس بیجا و حسودی بود که آن حرفها را می زد؛ خرگوش برای نشان دادن زبردستی و تیزهوشی خودش بود که به خرس آن حيله ها را یاد می داد. دستان می خواست بر سر دادمه منتهی بگذارد و همزبان خود را نجات بدهد که از او دفاع می کرد؛ روباه از زیرکی و عزیز شدن خود خوشحال است که کار خودش را انجام داد؛ کلاغ کارش خبر کشی است و از قار قار خودش لذت می برد که بی دعوت و تقاضا خبر آورد؛ هیچ کدام بی گناه و بی عیب نیستند و همه این دردرسها به سبب آن است که هر کسی به فکر خودش است. اگر همه کوشش کنید و این عیبها را

هم نداشته باشید و همه با هم مهربان باشید و همه با هم خوبی کنید همه باهم دوست تر و همه خوشبخت تر خواهیم بود.»

حاضران گفتند: « صحیح است ، آفرین بر انصاف و عدالت. »

شیر گفت: « بروید ، کینه ها را فراموش کنید ، خوبتر باشید و خوشبخت تر باشید .»

همه گفتند: « زنده باد حرف حسابی » و رفتند که خوبتر باشند و خوشبخت تر باشند.

الاغ سواد دار

روزی بود و روزگاری بود. یک روز در زمان خسرو انوشیروان میان گروهی از مردم گفتگویی پیدا شد و با هم زد و خورد کردند. وقتی آنها را به دیوان عدالت بردند معلوم شد دو نفر با هم اختلاف داشته اند و یکی از آنها دیگری را کتک زده، آن وقت چند نفر از دوستان به کمک آن یکی آمده اند، چند نفر هم به کمک این یکی و دعوای بزرگی پیدا شده.

در حضور انوشیروان از کسی که باعث دعوا شده بود پرسیدند: «چرا این مرد را کتک زدی؟» جواب داد: «این مرد به من ظلم کرده بود، مال مرا خورده بود، من هم او را زدم» گفتند: «به تو ظلم کرده بود خوب بود شکایت می کردی و حق خود را می گرفتی نه اینکه خودت با او دعوا کنی. پس دیوان عدالت را برای چه درست کرده اند؟»

آن مرد گفت: «من چندبار برای گفتن شکایت خود آمدم ولی چون دشمن من با دربانها آشنایی داشت هیچ کس به حرف من گوش نداد و مرا به دیوان و دربار راه ندادند. من هم عاجز شدم، دست از جان خود برداشتم و خواستم انتقام خود را بگیرم.»

انوشیروان فرمان داد، داد او را بگیرند و حق او را بدهند. بعد از این که چندبار چنین اتفاقی افتاد و معلوم شد که کسانی به دیوان و دربار راه نیافته اند خسرو فرمان داد طنابی از ابریشم ببافند و زنگهایی بر آن آویزان کنند و یک سر طناب را بر بالای ایوان بارگاه و یک سر آن را در میان میدان عمومی شهر به زنجیری استوار کنند تا هر کسی ظلمی دیده و شکایتی دارد آن زنجیر را بکشد و زنگها به صدا در آیند و انوشیروان از آن با خبر شود و دادخواه را احضار کنند و به حرفش گوش بدهند و دربانها نتوانند از ورود کسی جلوگیری کنند. کار

همین کار را کردند و جارچی ها در شهر جار زدند که هر کس ظلمی دیده و شکایتی داشته باشد زنجیر عدل را در میدان کاخ عدالت تکان دهد تا انوشیروان به داد او برسد، و از آن زمان زنجیر عدل انوشیروان معروف شد. مردم هم هر وقت شکایت بزرگی داشتند زنجیر را می کشیدند و به فرمان خسرو انوشیروان به شکایت آنها رسیدگی می شد.

مدتی گذشت و یک روز صبح طناب ابریشمین تکان خورد و زنگهای آویخته بیشتر از همیشه صدا کرد. خسرو گفت: «بروید دادخواه را بیاورید.»

فرمانبران رفتند، دیدند هیچ کس در میدان نیست ولی یک الاغ رنجور و برهنه در کنار زنجیر ایستاده و گردن زخم دار خود را به زنجیر می کشد و تن خود را می خاراند. گفتند: «

عجب خر احمقی است که آمده اینجا با زنجیر عدالت بازی می کند.» الاغ را از آنجا دور کردند و برگشتند و گفتند: «هیچ کس در میدان نیست»

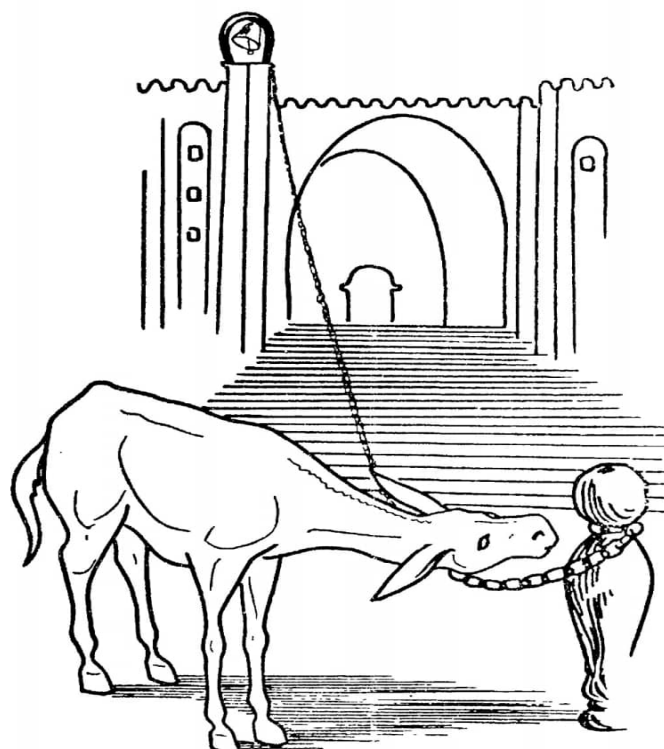
خسرو گفت: «اینک زنگها به صدا در آمده بود و شما می گوید هیچ کس نیست؟»
گفتند: «نه، هیچ کس نبود ولی یک الاغ که پشتش زخم داشت تن خود را با زنجیر می خارانید.»

خسرو پرسید: «الاغ مال کی بود؟» گفتند: «خری بی صاحب بود و کسی همراهش نبود.»

بزرگمهر حکیم حاضر بود؛ گفت: «خوب، اگر این الاغ صاحب داشت و پالان طویله داشت و خوراک داشت و کسی همراهش بود که به زنجیر کاری نداشت. ناچار شکایتی دارد. خوب است الاغ را بیاورید تا معلوم شود که چرا صاحبی ندارد.»

فرمانبران در حالی که می خندیدند رفتند و طنابی به گردن خر بستند و او را کشان کشان به بارگاه آوردند. خسرو نگاهی به الاغ انداخت و گفت: «خوب، بزرگمهر، حالا که چنین است بگو ببینم این الاغ چه می خواهد.»

بزرگمهر جواب داد: «این الاغ می گوید «من چند سال در خانه ارباب خودم رنج بردم و از زمان جوانی تا حالا که به پیری رسیده ام هر روز کار کرده ام. هیچ وقت برای صاحبم الاغ بدب نبوده ام، درباره خوراک حرفی نزده ام، هر باری که بر پشتم گذاشته اند کشیده ام و هر جا دستور داده اند رفته ام و هر چه پیشم گذاشته اند خورده ام اما حالا مدتی است پیر و شکسته شده ام و دیگر آن نیروی جوانی را ندارم و از بس بارهای سنگین بارم کرده اند پشتم زخم شده و کم کم از وقتی فهمیده اند نمی توانم خوب بار بکشم از خوراک و آب و علف من کم گذاشته اند و در اثر کم خوراکی بیمار و لاغر شده ام، امروز هم از طویله و خانه و زندگیم بیرونم کرده اند و حالا نه شب خانه ای دارم که آسایش کنم و نه خوراکی دارم که بخورم و چون هیچ گناهی و تقصیری ندارم، خودم را مظلوم می دانم.»



حاضران خندیدند و گفتند: « راستی اگر این خر زبان داشت همین چیزها را می گفت.» پس خر را به طویله بردند و جو و کاه دادند و خسرو دستور داد صاحب خر را پیدا کنند و حاضر کنند.

جارچی در شهر آواز در داد: « حکم حکم شاه است، هر کس الاغی به این نشانی گم کرده و یا در شهر رها کرده است باید فردا برای کار مهمی در دیوان عدالت حاضر شود و اگر حاضر نشود فایده خواهد برد و گرنه شناخته خواهد شد و گناهکار خواهد بود. وای بر کسی که فرمان خسرو را بشنود و فرمان نبرد.»

مرد آسیابانی که صاحب خر بود آن را شنید و فردا صبح دربارگاه حاضر شد و خودش را معرفی کرد.

خسرو از او پرسید: « این خر را چرا در شهر رها کرده ای؟ »

آسیابان جواب داد: « این الاغ پیر و بیمار شده و دیگر نمی تواند کار کند، من هم مردی تهی دستم و نمی توانم کاه و جو او را بدهم. حالا هم الاغس ندارم که با آن کارهای آسیاب را بکنم و خود را گناهکار نمی دانم و عذر من ناتوانی و نداری است.»

خسرو گفت: «اما اگر یک الاغ سالم و جوان به تو ببخشیم تا به کارهایت برسی و برای این الاغ پیر هم گاه و جو به تو بدهیم آیا حاضری الاغ را نگاهداری کنی و تیمار کنی و زخمهایش را خوب کنی و بگذاری در طویله ای که جوانی خود را به سر برده استراحت کند؟»

آسیابان گفت: «چرا حاضر نباشم، البته که حاضرم» و از بس خوشحال شده بود این حرف هم از زبانش پرید و در دنبال حرف خود گفت: «او را تیمار می کنم، زخمهایش را هم خوب می کنم، و اگر گاه و جو باشد حتی حاضرم سواددارش هم بکنم!»

حاضران از شنیدن این حرف به خنده افتادند و فهمیدند از روی خوشحالی این حرف را می زند. خسرو دستور داد یک خر چابک به آسیابان ببخشند و برای هر شش ماه خوراک الاغ پیر هم گاه و جو به او بدهند و قرار شد الاغ پیر را هم همراه خود ببرد، معالجه کند، تیمار کند و شش ماه بعد نتیجه را خبر بدهد و اگر دستور را درست رفتار کرده بود انعام بگیرد و باز هم گاه و جو برای آنها دریافت کند.

وقتی پیرمرد از در خاج می شد خسرو به شوخی به او گفت: «فراموش نشود که قرار شد سواددارش هم بکنی» و باز چاکران خندیدند و پیرمرد خسرو را دعا گفت و رفت. اما بعد آسیابان پیش خود فکر کرد «عجب حرفی زدم، الاغ که سواد دار نمی شود و حالا شش ماه دیگر جواب خسرو را چه بدهم؟»

آسیابان ساده دل آمد به خانه و با اینکه کارش روبه راه شده بود چون شوخی خسرو را جدی گرفته بود دایم در فکر بود و می ترسید که شش ماه بعد بی سواد بودن الاغ را از او ایراد بگیرند.

آسیابان دختری داشت باهوش و درس خوانده. وقتی پدرش را متفکر و غمگین دید علت را پرسید و پدر موضوع سواد دار کردن الاغ را گفت و برای اینکه دخترش ترس او را بیجا نداند قدری هم موضوع را لفت و لعاب داد و گفت: «خلاصه گفته اند اگر خر سواد دار نشود بیچاره - مان می کنند و اگر سواد دار بشود صد سکه طلا جایزه می دهند.»

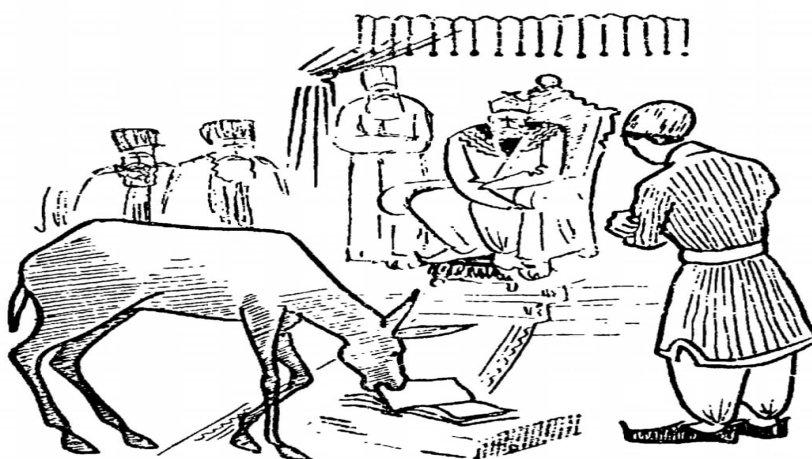
دختر گفت: «نه پدر هیچ وقت چنین ظمی نمی کنند که سواد دار نبودن الاغ را ایراد بگیرند. اما حالا که چنین قوی داده ای سواد دار شدن الاغ با من. من از امروز به او درس می - دهم و درست سر شش ماه می توانی الاغ سواد دار را به حضور خسرو ببری تا امتحان پس بدهد. آن وقت جایزه اش مال من. اگر هم سواد دار نشد جوابش را من می دهم، اما شرطش این است که از امروز خوراک الاغ به عهده من باشد.»

آسیابان هم خوشحال شد و قبول کرد و قرار شد خوراک دادن الاغ به عهده دختر باشد.

آنوقت دختر آسیابان پنهانی دو جلد دفتر بزرگ درست کرد که هر کدام ده ورق داشت و به جای کاغذ ورقهای آن از چرم سفید و محکم بود و هر دو یک اندازه و یک شکل بود و یکی را هم برای عادت دادن الاغ دم دست گذاشت.

دختر کارش این بود که روزها به الاغ خوراک دیر می داد تا خوب گرسنه شود آن وقت لا به لای ورقهای چرمی دفتر جو می ریخت و صفحه اول آن را جلو الاغ می گذاشت ، الاغ جوها را می خورد و چون گرسنه بود و بوی جو می شنید با پوز خود یک ورق چرمی را کنار می زد و جوهای زیر آن را می خورد و باز هم صفحه دیگر را با پوز خود ورق می زد و جوهای زیر آن را می خورد.

دختر آسیابان در مدت شش ماه هر چه خوراک به خر می داد همین طور لای ورقهای دفتر می ریخت و خر هم یاد گرفته بود که دفتر چرمی را ورق بزند و جو بخورد و بعد از شش ماه الاغ کاملا عادت کرده بود که خوراک خود را لای ورقهای کتاب پیدا کند. وقتی سر شش ماه شد دختر آسیابان به پدرش گفت: « الاغ سواد دار برای امتحان حاضر است و این کتاب را می تواند بخواند، این کتاب چرمی کتاب مخصوص الاغ است.» دفتر نو را که پاکیزه مانده بود به پدر داد و شب هم الاغ را گرسنه نگاه داشت و فردا صبح آسیابان الاغ را با کتابش برداشت و به بارگاه خسرو آمد و گفت: « من همان آسیابانم . اینک امروز روز وعده است ، زخمهای الاغ را معالجه کرده ام ، تیمارش هم کرده ام و سواد هم یادش داده ام و آمده ام جایزه بگیرم.»



حاضران خندیدند و بزرگمهر و خسرو انوشیروان هم از این حرف تعجب کردند و گفتند :

« چطور سواد یادش داده ای ؟ »

آسیابان گفت: « اینک در حضور خودتان او را امتحان کنید ، این الاغ است ، این هم کتابش است که می تواند بخواند . »

مرد آسیابان کتاب را باز کرد و صفحه اولش را جلو الاغ گذاشت و الاغ گرسنه در جستجوی کاه و جو برجسب عادتی که داشت تند تند کتاب را ورق زد تا به آخر رسید و وقتی دید از کاه خبری نیست عرعر خود را سر داد.

همه حاضران از دیدن این وضع به خنده افتادند و خسرو از زیرکی و هوشیاری آسیابان که در تربیت خر به کار برده بود خوشحال شد و جایزه ای را که وعده کرده بود به مرد آسیابان دادند و آسیابان خوشحال به خانه برگشت.

سه دزد حریص

روزی بود و روزگاری بود. سه نفر دزد بودند که با هم شریک شده بودند و در دزدیدن مال مردم با هم کمک می کردند و با هم می خوردند. مثل بیشتر دزدها و جیب برها که دسته بندی دارند و حيله‌هایی به کار می برند تا چیزی از مال مردم بدزدند ، آنها هم در شهر کوچکی که زندگی می کردند دسته ای تشکیل داده بودند.

بعضی از کارهایشان این بود که در کوچه ها مواظب مردم می شدند تا ببینند چه کسی پول زیادی همراه دارد. وقتی کسی چیزی می خرید و بقیه پولش را در جیب می گذاشت آن شخص را نشان می کردند دنبالش می رفتند تا به کوچه خلوتی برسد. آنوقت یکی از دزدها می رفت جلو آن شخص و محکم به او تنه می زد. آن شخص می گفت : « آقا ، این چطور راه رفتن است مگر جلو پای خودت را نمی بینی ؟ »

دزد اولی جواب می داد : « فضولی موقوف ، زیاد هم حرف بزنی با مشت توی مغزت می زنم . »

آن شخص هم عصبانی می شد و می گفت : « عجب آدم بی تربیتی هستی ! »

دزد جواب می داد : « به من می گویی بی تربیت ، بی تربیت خودتی ، تو جرأت می کنی به من فحش بدهی؟ » و جلو می رفت و با آن شخص به دعوا و کتک کاری می پرداخت. آنوقت دو نفر دزد همدست او هم پیش می آمدند و مثل اینکه از موضوع خبر ندارند ، می پرسیدند : « چه شده ، چرا دعوا می کنید؟ » و از آن شخص که می دانستند پول همراه دارد پشتیبانی می کردند و می گفتند : « حق با آقا است ، ولی حالا خواهش می کنیم یکدیگر را رها کنید. » و کمک می کردند تا آن شخص را از دست دزد اول که همدست خودشان بود نجات بدهند ولی در ضمن این حقه بازی پولهای جیب او را می دزدیدند و چون آن شخص اوقاتش تلخ شده بود و در فکر دعوا بود نمی فهمید و بعد از اینکه آنها می رفتند می فهمید آنها جیب بر و همدست بوده اند. این یک حقه بازیشان بود.

یکی از حيله های دیگرشان این بود که می رفتند دکانی ، مغازه ای را چشمگیر می کردند که اطراف آن خلوت باشد و صاحب مغازه تنها باشد؛ آنوقت دو نفرشان در خارج دکان به تماشای چیزی مشغول می شدند یا مثل رهگذرها راه می رفتند و یکی از آنها به مغازه وارد می شد و چیز کوچک و ارزانی می خرید و پول آن را می داد. وقتی جای پولهای مغازه را یاد می گرفت

می رفت بیرون در گوشه ای می ایستاد. دزد دومی وارد می شد و چیزی می خرید ولی پولش را نمی داد و جنس را بر می داشت و از دکان خارج می شد، هر چه صاحب دکان او را صدا می زد محل نمی گذاشت و می رفت. ناچار صاحب دکان دنبال آن می دوید و می گفت: « آقا پول جنس را ندادی » باز هم جوابی نمی داد و می رفت تا صاحب دکان از مغازه اش دور می شد و به او می رسید. انوقت دزد دومی می ایستاد و می گفت: « ببخشید، فراموش کردم ، پولش چقدر می شود ؟ » صاحب دکان می گفت مثلا: « صد ریال » آن وقت دزد حقه باز پنج ریال می داد و می گفت: « بیشتر از این ارزش ندارد » و باز هم راه خود را می گرفت که برود. صاحب مغازه اوقاتش تلخ می شد و می گفت: « آقا این که وضع چیز خریدن نیست، قیمتش همین است که گفتم... » باز دزد دوم چیزی می گفت و صاحب دکان را معطل می کرد و در این هنگام دزد اولی که جای پولها را یاد گرفته بود می رفت پولها را برمی داشت و می رفت و بعد از اینکه او می رفت دزد سومی پیش می آمد و صاحب مغازه را با دزد دومی آشتی می داد و جنسش را پس می دادند و می رفتند .

صاحب دکان هم به مغازه اش برمی گشت و جنس را سر جایش می گذاشت و بعد از مدتی می فهمید که پولهایش را برده اند و آن وقت می فهمید که آن مشتریها دزد بوده اند و همدست بوده اند و با حقه بازیها دخل مغازه را برده اند.

سه دزد حریص بسیاری حيله های دیگر هم به کار می زدند و آنقدر از این کارها در شهر کوچک خودشان کردند تا چند بار گیر افتادند و چون چند بار هم به زندان رفتند و باز هم دست از دزدی برنداشته بودند حاکم شهر دستور داده بود آنها را وارونه سوار الاغ کنند و دور شهر بگردانند تا مردم هم آنها را بشناسند. این بود که دیگر همه جا رسوا شده بودند و مردم آنها را شناخته بودند و ناچار با هم قرار گذاشته بودند بروند در خارج شهر و در دهات دزدی کنند.

سه دزد همدست از شهر خارج شدند و به دهات رفتند. اما در دهات همه مردم یکدیگر را می شناسند و چراغ دروغ و دغل زودتر خاموش می شود. با وجود این سه دزد همدست که سواد و تربیت نداشتند و تن خود را به کار عادت نداده بودند باز هم دزدی می کردند و رسم دنیا این است که کار بد رسوایی را همراه می آورد و رسوایی بدبختی را. این بود که در ده هم آنها را شناختند و وقتی دیدند در دهات هم با دزدی نمی شود زندگی کرد قرار گذاشتند بروند در بیابانها و راهزنی کنند.

چند بار از رهگذران و مسافران چیزهایی گرفتند و مدتی گذشت تا یک روز که دکان دار یکی از دهات برای خرید جنس به شهر رفت، خودش بود و الاغش و مقداری پول نقد که یک

سال جمع کرده بود و می برد تا از شهر جنس بخرد و به ده برگردد. دزدها در خرابه های بر سر راه کمین کرده بودند. همینکه مرد مسافر مقابل خرابه رسید راهش را بستند، پولهایش را گرفتند و می خواستند خودش را هم بکشند اما التماس کرد که: «زن و بچه دارم و گناهی ندارم» گفتند: «بسیار خوب، چون دیگر چیزی نداری کشتن تو هم دردی از ما دوا نمی کند اما برای اینکه ما را گیر نیندازی باید در همین خرابه بمانی.» دست و پایش را بستند و در خرابه انداختند و الاغش را و خورجین پولش را برداشتند و از آنجا رفتند تا دور از آن جاده بر در غار کوهی که بیشتر مخفیگاهشان بود منزل کردند. پولها را شمردند و چون چیزی از خوردنی باقی نمانده بود قرار گذاشتند یکی از آنها به آبادی برود و خوراکی بخرد و بیاورد.

در این موقع بر سر این که کدام یکی برود اختلاف پیدا کردند. یکی می گفت «تو برو»، آن دیگری می گفت «تو برو» عاقبت دو نفر که قوی تر بودند یکی را که ضعیف تر بود وادار کردند به آبادی برود و خوراک بخرد اما او گفت: «حالا که بعد از مدتی به پول و پله ای رسیدیم می ترسم وقتی من بر می گردم شما پولها را برداشته باشید و رفته باشید و باید پولها را من همراه ببرم.»

دو دزد دیگر گفتند: «معلوم می شود تو خودت غرضی داری و می خواهی با این بهانه پولها را برداری و فرار کنی» چون رسم دنیا این است که اشخاص نادرست و بدکار باید همیشه در عذاب و ناراحتی باشند خودشان هم به یکدیگر اعتماد ندارند. آنها هم همه از مردم می ترسیدند و خودشان هم هر یکی از دوتای دیگر می ترسید.

دزد اولی پیشنهاد کرد: «حالا که اینطور است و شما به من اعتماد ندارید پس پولها را قسمت کنیم و من سهم خود را همراه ببرم تا خیال همه راحت باشد.» دو دزد دیگر گفتند: «مانعی ندارد اما ممکن است در آبادی کسی تو را بشناسد و وقتی ببیند پول زیادی همراه داری گرفتار شوی اما پول کم همیشه خطرش کم است و مفلس در امان است.»

ناچار دزد ضعیف تر، این دلیل را قبول کرد و به راه افتاد که برود از شهر خوراک بیاورد. وقتی او رفت و دو دزد دیگر باقی ماندند چون همیشه شخص غایب گناهکارتر است بنا کردند درباره او حرف زدن. یکی به دیگری گفت: «اصلا معلوم نیست ما این آدم بی عرضه را برای چه با خودمان همراه کردیم؟» دیگری جواب داد: «من هم داشتم همین فکر را می کردم، همیشه ما دو تا زحمت می کشیم و این یکی شریک می شود»

اولی گفت: «در شهر هم همیشه او ما را گیر می انداخت.»

دومی گفت: «بله، حالا می خواهد گردن کلفتی هم بکند.»

اولی گفت: « فقط این خوبی را دارد که قیافه اش رنجور است و وقتی به شهر می رود کسی نمی فهمد که ممکن است این آدم دزد راهزن هم باشد و علاوه بر این می تواند خودش را به جای آدمهای با تربیت جا بزند.»

دومی گفت: « این حرفها کدام است؟ فکرش را بکن، اگر هر سه تا لاغر مردنی بودیم که نمی توانستیم با این وضع دزدی کنیم. گذشته از این تو پول داشته باش، تربیت به چه درد می خورد. الان آن دکاندار با تربیت توی خرابه افتاده و ما یک خورجین پول داریم.»

همینکه به یاد پولها افتادند و حرص پولها بر آنها غالب شد، هر دو چشمشان برقی زد و به هم نگاهی معنی دار کردند و اولی گفت: « پس می گویی پولها را دو قسمت کنیم؟» دومی گفت: « همین را می خواهم بگویم، بگذار خوراک ما را بیاورد، با یک مشت به حسابش می رسیم و پولها را بر می داریم و می رویم به جایی که هیچ کس کا را نشناسد و آن وقت با داشتن سرمایه بیشتر می توانیم دزدیهای بزرگتر بکنیم.»

اولی گفت: « صحیح است من اصلا از ریخت این آدم بدم می آید.»

دومی گفت: « بله، خیلی بدجنس است. ندیدی چطور داشت نقشه می کشید که پولها را تنهایی ببرد و بخورد، حالا ما داغ پولها را به دلش می گذاریم...»
خلاصه دو نفر قرار گذاشتند همینکه سومی برگشت او را به کمک هم بکشند و پولها را نصف نصف تقسیم کنند.

آن دزد هم که رفته بود خوراک بخرد میان راه پیش خود فکر کرد: « الان آنها دارند استراحت می کنند و من باید خود را به خطر بیندازم، بی انصافها همیشه به من متک می گویند که لاغر و مردنی هستم، البته من بیشتر دوندگی می کنم و آنها سر بزنگاه خودشان را می رسانند و بیشتر می خورند و همیشه سهم مرا کمتر می دهند و به زور خودشان می نازند. مرا به آبادی می فرستند که قیافه ام مناسب تر است اما قیافه خودشان برای خوردن و خوابیدن مناسب است حالا یک خورجین پول رسیده، این پولها آنها را حریص تر می کند و آخر هم یک کاری دست من می دهند. من هم می دانم چه کنم. الان می روم و مقداری زهر می گیرم و در خوراک می ریزم و وقتی برگشتم می گویم من در شهر غذا خورده ام و خسته ام. می گیرم دراز می کشم، خودم را به خواب می زنم تا آنها غذای زهر آلود را بخورند، آن وقت خورجین پول مال من می شود. یک خورجین پول...»



دزد لاغر همین کار را کرد ، خوراکها را به زهر آلوده ساخت و برگشت . همینکه از راه رسید دو شریکش که هم قول شده بودند او را در میان گرفتند و آن قدر زدند تا هلاکش کردند و « وقت با خیال راحت نشستند خوراک به زهر آلوده را خوردند و خوابیدند.

از طرف دیگر هم چند مسافر به خرابه ر سیده بودند و دکاندار دهاتی را بسته یافته بودند و ماجرا را پرسیده بودند و دست و پای او را باز کرده بودند و دکاندار و همراهان رد پای الاغ را گرفتند و آمدند تا پشت کوه رسیدند و دیدند الاغ با خیال راحت مشغول علف خوردن است و خورجین پول در کناری گذاشته و سه دزد حریص هم به مکافات خود رسیده اند و هر سه نفر در برابر خورجین پول جان سپرده اند.

حاضر جوابی بزرگمهر

روزی بود و روزگاری بود. یک روز صبح زود بزرگمهر وزیر دانشمند خسرو انوشیروان به بارگاه خسرو رفت و کار مهمی در پیش بود اما خسرو هنوز بیدار نشده بود و ساعتی دیر شد.

بزرگمهر که به سحر خیزی عادت داشت بارها به خسرو نیز سفارش کرده بود پیش از طلوع آفتاب از خواب برخیزد و می گفت: «سحر خیز باش تا کامروا باشی» خسرو که بر اثر سرگرمیهای شبانه شب دیر می خوابید و صبح دیر از خواب برمی خاست از این یادآوری بزرگمهر هم که مانند سرزنشی بود ناراحت می شد اما حرف بزرگمهر را با احترام گوش می داد و سکوت می کرد زیرا به خوبی و خیرخواهی او ایمان داشت.

آن روز صبح که کار مهمی در پیش بود بزرگمهر خسرو را پند داد و گفت: «خواب صبح یک عادت ناپسندی است و دیر خوابیدن و دیر برخاستن برای خسرو عیب است و سحر خیزی همیشه و برای همه کس مایه کامیابی های بسیار است.»

خسرو حرف بزرگمهر را شنید و پاسخی نداد اما در دل فکر کرد که این وزیر خیرخواه دست بردار نیست و هر روز این سخن را تکرار می کند ، خوب است کاری کنیم که یک روز خودش از سحر خیزی ضرری ببیند و آنوقت به شوخی خودش را هم سرزنش کنیم و بخندیم.

آن روز گذشت و روز دیگر نوشیروان به دو نفر از چاکران دستور داد: «این راز را پنهان دارید ؛ لباس خود را عوض کنید و خود را به صورت ولگردان بسازید و فردا صبح زود که هنوز تاریک است در راهی که بزرگمهر از آنجا به بارگاه می آید پنهان شوید و همینکه بزرگمهر رسید مانند دزدها پیش بروید ، او را بترسانید و لباسهایش را بگیرید و بروید تا بزرگمهر مجبور شود به خانه برگردد و دوباره لباس بپوشد، اما مواظب باشید که صدمه ای به او نرسد.»

آنها هم همین کار را کردند و صبح تاریک بر سر راه رفتند ، سر و روی خود را با پارچه ای سیاه بستند و ناگهان بر او حمله کردند و گفتند : « هر که هستی اگر می خواهی جان سالم به درببری هرچه همراه داری به ما بده »



بزرگمهر گفت: « من وزیر پادشاهم و به بارگاه می روم ، زود مرا رها کنید وگرنه گرفتار خواهید شد .»

آنها به این حرف خندیدند و به مسخره گفتند: « دروغ می گویی و با این حرفها می خواهی ما را بترسانی ولی ما دزدان شبرویم و وزیر و وکیل نمی شناسیم ، زود باش هرچه داری بده و به سلامت برو وگرنه بد می بینی.»

بزرگمهر گفت: « من زر و سیم ندارم. مردی وارسته ام و دارایی من همان عقل و دانش من است که شاه و گدا را به کار می آید. اگر می خواهید شما را پندی بدهم .»

آنها جواب دادند: « اگر عقل و دانش داشتی نصف شب توی کوچه راه نمی افتادی و خود را وزیر شاه نمی خواندی . پند هم اگر داری به خودت بده ، حالا که پول نداری همین لباسهای تو ما را بس . یا خودت به زبان خوش آنها را از تنت بیرون بیاور یا به زور از تنت می گیریم.»

بزرگمهر وقتی چاره را ناچار دید لباسهای خود را به آنها داد و یکتا پیراهن و زیر جامه به خانه برگشت. لباس دیگری پوشید و به بارگاه آمد.

آن روز که قدری دیرتر آمده بود نوشیروان در بارگاه حاضر بود و پرسید: « امروز چرا دیر آمدی؟»

بزرگمهر گفت: « زود تر آمده بودم . هوا تاریک بود؛ در کوچه دزدها بر سرم ریختند و لباسهایم را بردند. و ناچار به خانه برگشتم و جامه دیگری فراهم کردم و آمدم.»

خسرو لبخند معنی داری زد و جواب داد: « خوب ، خوب ، خوب است که عاقبت خودت هم فایده سحر خیزی را دیدی. حالا باز هم هر روز به ما بگو سحرخیز باش تا کامروا باشی . پس کامروایی خودت کجا رفت ؟ مگر نه این است که امروز هم سحرخیزی کرده بودی ؟»

بزرگمهر جواب داد: « بله ، باز هم عقیده ام این است که سحر خیز باش تا کامروا باشی و چنانکه ملاحظه می فرمایید امروز چون دزدان زودتر از من از خواب بر خاسته بودند آنها کامروا شدند و لباسهای من هم نصیب آنها شد ! »

نوشیروان از این حاضر جوابی بسیار خوش دل شد و دستور داد تا لباسهای بزرگمهر را آوردند و گفت: « این ماجرا آزمایشی برای هوش و دانش تو بود و شک نیست که سحر خیزی هم نشانی از هوش و دانش و مایه کامیابی و آسایش است . »

رسم راسویی

روزی بود و روزگاری بود. یک زاغ بود که در صحرایی منزل داشت و در آنجا یک درخت بزرگ بود که روی تپه ای قرار داشت و زاغ در آن لانه گذاشته بود. زاغ گاهی در صحرا به گردش می پرداخت و هر جا که حیوانات یکدیگر را شکار کرده بودند استخوانها را به پای درخت می آورد و گوشتهای باقیمانده آن را می خورد و باز هم روی درخت می نشست و صحرا را تماشا می کرد. شب هم در لانه خود می خوابید و خوشحال بود که در آن صحرا درخت دیگری نیست تا مرغها آمد و رفت داشته باشند و کسی هم مزاحم او نمی شود.

ولی یک روز یک راسوی سفید و تنومند گذارش به آن صحرا افتاد و بوی استخوانها او را به طرف درخت کشید و چون شب شده بود پناهگاهی در زیر علفها پیدا کرد و شب را به سر برد و صبح آمد روی تپه پای درخت و مشغول گردش و جستجو بود تا ببیند که آیا اینجا جای ماندن هست یا نه.

زاغ هم از لانه اش تازه بیرون آمده بود و روی شاخه درخت به تماشا نشسته بود که ناگهان در زیر پای خود چشمش به راسو افتاد و از وحشت لرزید و با خود گفت: «آخر در اینجا هم یک دشمن پیدا کردیم.»

زاغ می دانست که راسو نمی تواند به لانه او بر سر درخت دست پیدا کند اما فکر کرد که: «دشمن دشمن است و اگر بنا باشد راسو اینجا بماند بدجوری می شود، دیگر نمی توانم زیر درخت به زمین بنشینم و دیگر نمی توانم راحت و آسوده لاشه مرغها و استخوان حیوانات را زیر درخت بیاورم و زندگی بی دردسر خود را بگذرانم و راسو هم شریک من خواهد شد و هم دشمن خون من خواهد بود»

زاغ اول فکر کرد: «خوب است بروم درخت دیگری پیدا کنم.» اما بعد با خود گفت: «لانه ساختن بسیار مشکل است و همه جا هم راسو هست. بهتر این است که اول خودم سر صحبت را باز کنم و با او اظهار دوستی کنم و او را فریب دهم تا قصد جان مرا نداشته باشد.» این فکر را کرد و برگ سبزی از درخت کند و آن را پیش روی راسو انداخت و راسو را صدا زد و گفت: «چه عجب شد که یاد ما کردی و از این صحرا گذر کردی؟ آیا می خواهی اینجا بمانی؟»

راسو سر بالا کرد و زاغ را دید و فکر کرد: «مثل این است که زاغ خودش بی میل نیست که نزدیک شود و گرنه من او را ندیده بودم و حالا که این طور است بد نیست که در اینجا

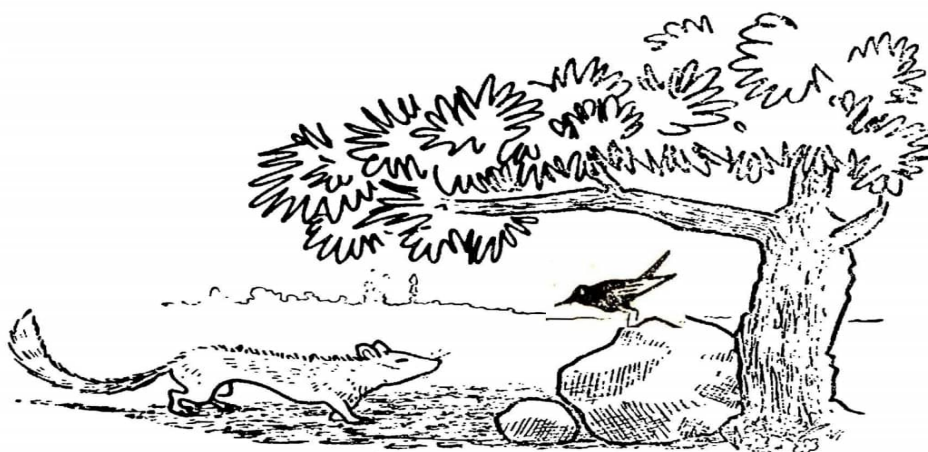
صبحانه ای هم بخورم و بروم.» بعد در جواب زاغ گفت: «از تعارف تو متشکرم، تو اینجا چکار می کنی، من هنوز فکر نکرده ام اما اگر مزاحم باشم می روم، من هیچ وقت میل ندارم سربار کسی باشم.»

زاغ وقتی گفتار نرم راسو را شنید دلش قوت گرفت و آمد روی شاخه پایین تر و گفت: «نه، مزاحم نیستی، اما من از بس که از مردم بد دیده ام خودم را به تنهایی عادت داده ام و سالهاست اینجا هستم، در این صحرا دیگر هیچ کس نیست، این درخت هم مال من است، تو هم اگر جای بهتری داری که نمی دانم ولی اگر نداری می توانی همینجا بمانی» بعد زاغ پرید پایین. روی زمین جلو راسو نشست و دنباله حرف خود را گرفت و گفت: «این درخت سایه بان خوبی است.»

راسو پیش خود فکر کرد: «عجب زاغ پر دلی است، تنها زندگی می کند، با من که راسو هستم اظهار دوستی می کند، می آید جلو من می نشیند و مرا دعوت می کند که همینجا بمانم. تا راسو شده بودم زاغ به این بی پروایی ندیده بودم، همیشه شنیده بودم زاغها از راسوها پرهیز می کنند و این زاغ یک طوری صحبت می کند که از من باکی ندارد. آیا چه حيله می خواهد بزند؟» راسو در دل گفت: «یک چیزی از زاغ بپرسم اگر دروغ گفت معلوم می شود همه حرفهایش هم زبان بازی است اما اگر راست گفت معلوم می شود یک حسابی در کار هست که از من نمی ترسد و ممکن است پشتیبانی داشته باشد و باید پرهیز کنم.»

این فکر را کرد و از زاغ پرسید: «این درخت را خودت کاشته ای؟»

زاغ با خود گفت: «معلوم می شود راسو خیلی احمق است، پس خودم را کمی بزرگ نشان بدهم تا راسو از من حساب ببرد» این بود که جواب داد: «بله، این درخت را خودم کاشته ام، این صحرا را هم خودم سبز کرده ام.»



راسو گفت: «آفرین، خیلی خوش سلیقه هستی، لابد این استخوانها هم مال حیواناتی است که شکار کرده ای.»

زاغ که دیده بود راسو هم حرفهایش را باور کرده دلیر شد و قدری جلوتر آمد و رو به روی راسو نشست و جواب داد: «بله، گاهی شکار هم می کنم:

راسو پرسید: «چطور شکار می کنی» و دیگر فرصت جواب به زاغ نداد، پرید به طرف زاغ و او را در چنگ و دندان خود گرفت و پرسید: «آیا اینطور؟»

زاغ فریاد زد که: «ای وای، چرا من ضعیف را اینطور گرفتی، آیا رسم و انصاف دوستی همین است؟»

راسو گفت: «نه، من کی گفتم این رسم دوستی و انصاف است؟ این رسم راسویی است. من که ادعای دوستی نداشتم تو خودت این را می گویی، همچنین صحبت از انصاف در میان نبود، درختکاری و سبزیکاری و شکار هم دلیل قدرت توست، اگر ضعیف بودی همان بالای درخت می نشستی و دم نمی زدی، من هم داشتم می رفتم. خودت برگ سبز برایم فرستادی و خودت مرا به ماندن دعوت کردی. با اینکه بال داشتی پرواز نکردی و با اینکه می دانستی راسو دشمن زاغ است به من نزدیک شدی و خودت را به چنگ من انداختی، حالا هم رسم راسویی همین است که زاغ را بخورد و خود کرده را تدبیر نیست.»

پند خرگوش

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد شتربان شتری بار کش داشت و هر روز بارهای مردم را بار شتر می کرد و به منزل می رسانید و مزدش را می گرفت. هر وقت هم کار دیگری نداشت شتر را به نمک زار می برد و نمک بارش می کرد و می آورد شهر می فروخت.

یک روز که به معدن نمک رفته بودند و شتربان مشغول جمع کردن نمک بود شتر را در صحرا رها کرده بود تا بچرد. اتفاقاً شتر در صحرا به خرگوشی برخورد که با هم آشنا بودند.

بعد از سلام و احوال پرسی خرگوش گفت: «خوب شد که من از شهر فرار کردم و دوباره به صحرا آمدم، اینجا خیلی راحت ترم، تو هم اگر از چنگ شتربان در می رفتی و می آمدی در بیابان می ماندی خیلی خوشتر بود. هرچه می خواستی علف می خوردی و بعد هم در گوشه ای راحت می خوابیدی و بیشتر هم یکدیگر را می دیدیم.»

شتر گفت: «من هم گاهی این فکر را می کنم، اگر می شد بد نبود، اما من با تو خیلی فرق دارم، تو می توانی زیر یک بنه علف پنهان شوی اما هیکل من بزرگ است. بزرگی و بزرگواری هم برای خودش عیبهایی دارد، من هر جا بروم مردم مرا می بینند و می گیرند. از دست این شتربان در بروم شتربان دیگری پیدا می شود.»

خرگوش گفت: «درست است اما من وقتی تو را می بینم دلم برایت می سوزد. باز پیشترها حالت بهتر بود، تندرست و چابک بودی، کوهانت پر از «گوشت و روغن» بود، زانوهایت مثل آینه برق می زد. وقتی عربده می کشیدی شیر و پلنگ ازت می ترسید اما حالا می بینم لاغر و استخوانی شده ای، صدایت گرفته است، پوزه ات باریک شده و زانوهایت پینه بسته، مگر چه کار می کنی که اینطور گوشتهای تنت آب شده؟»

شتر گفت: «آه نمی دانی، نمی دانی یک شتربان بی انصاف دارم که خدا نصیب هیچ شتری نکند، اصلاً رحم سرش نمی شود، هر روز بار می کشم و هیچ وقت آسایش ندارم. سال می آید و می رود و من یک روز بیکار نیستم. نمی دانم چه باید کرد.»

خرگوش گفت: «چطور است خودت را به مستی و دیوانگی بزنی، بازی در بیآوری و بد کار کنی؟ مردم از شتر مست می ترسند آن وقت مدتی می گذارند در طویله بمانی و استراحت کنی.»

شتر گفت: «نه، مست بازی و دیوانگی هم درست نیست، اگر حالا هفته ای یک بار یک مشت پنبه دانه می دهند آن وقت دیگر این را هم نمی دهند. بد کار کردن هم نتیجه ای ندارد، مردم از شتر چه می خواهند؟ می خواهند بار ببرد، اگر بار نبرد او را به قصاب می فروشند. هر بدی یک بدتری هم دارد و می دانی که شتربان بی انصاف باز هم از قصاب بهتر است. اما من دلم می خواست شتربان کمی رحم داشته باشد، بقدر طاقت بار بارم کند و بار ناهموار بارم نکند، همین را می خواستم، گاهی هم یک روز راحتی می خواهم.»

خرگوش گفت: «ببینم، مگر چه چیزی بارت می کند که بد بار و ناهموار است؟»

شتر گفت: «نمک، از همه چیز بدتر است، تکه های سنگ نمک را توی جوال می ریزد آن هم چقدر؟ آن وقت نیش این سنگها توی پهلوهایم فرو می رود و همه بدنم درد می گسرد و پشتم می شکند، هم سنگین است و هم بد بار و ناهموار، دارم دق می کنم، دارم می میرم، ولی خوب، چاره ای هم ندارم، زندگی همین است، هر طور که پیش می آید باید ساخت، برای من هم اینطور پیش آمده.»

خرگوش گفت: «نه، من این حرف را قبول ندارم. هر گرفتاریی یک چاره ای هم دارد.

می خواهی یک کاری یادت بدهم که راحت بشوی؟»

شتر گفت: «می ترسم حيله ای یادم بدهی و مرا توی دردرس بزرگتری بیندازی مثل فرار،

مثل مستی و دیوانگی، اصلا حيله بازی کار شتر نیست.»

خرگوش گفت: «نه، این حيله خوبی است برای اینکه همیشه بارت سبک تر و راحت تر شود. گوش کن ببین چه می گویم: از اینجا که به شهر می روی سر راهت یک رودخانه است که از توی آب باید بگذری و آب تا زانوی تو می رسد. راهش این است که هر بار وقتی نمک بارت کردند میان آب که رسیدی همان جا بنشین و قدری صبر کنی تا نمکها خوب در آب خیس بخورد و چون نیمی از آنها آب شد بارت سبکتر می شود و هموارتر می شود، بعد بر می خیزی و می روی. چند بار که این کار را بکنی شتربان هم می فهمد که بارت سنگین است و سبکتر می کند، اگر هم نکرد همیشه همین کار را بکن.»

شتر گفت: «بد فکری نیست، امروز امتحان می کنم.»

وقتی باز نمک را بار کردند و آمدند میان رودخانه رسیدند شتر حيله خرگوش را به کار بست. میان آب نشست و شتربان قدری داد و فریاد کرد و چوب به پهلویش شتر مالید. شتر هم پهلویش خود را خوب به آب زد تا نمکها خیس شد. بعد بلند شد و دید بارش سبکتر شده و هموارتر هم شده. در دل گفت: «آفرین به هوش خرگوش، با همه خرگوشیش پند خوبی به ما داد.»

روزهای دیگر هم همین کار را کرد و شتربان کم کم فهمید که شتر از این کار غرضی دارد و تصادفی نیست که هر بار توی آب می خوابد و با خود گفت: « باشد تا فردا درس خوبی به شتر بدهم.»



فردا به جای نمک دو لنگه بزرگ پشم بار شتر کرد و او را از همین راه به میان آب برد. شتر گرچه می دید بارش سبکتر و هموارتر از هر روز است ولی چون چشته خور شده و به حيله بازی عادت کرده بود آن روز هم میان آب خوابید. شتربان ناراحت نشد و گفت: « هرچه می خواهی صبر کن که خودت به خودت می کنی. وقتی شتر خواست برخیزد بار پشم آب کشیده و خیس شده و چنان سنگین شده بود که شتر نمی توانست از جا تکان بخورد.»

آن وقت شتربان با چوبی که به دست داشت به او خدمت کرد و شتر از ترس هرچه زور داشت به کار برد تا بلند شد و بار سنگین خود را به منزل رسانید و با خود عهد کرد که دیگر حيله خرگوشی را به کار نبرد و در آب نخوابد و دانست که: پند خرگوش به کار شتر نمی آید.

دوستان نا اهل

روزی بود و روزگاری بود. یک پیر مرد دهقان بود که زحمت فراوان کشیده بود و سرد و گرم روزگار بسیار چشیده بود و حاصل عمر او مزرعه ای بود پر محصول و باغی بود پر میوه و خانه ای بود پر اثاث و مقدار زیادی گاو و گوسفند و پول نقد و جواهر و از همه بهتر زنی دانا و فهمیده، و خداوند به او یک پسر داده بود که نور چشم او بود و مایه دلخوشی و شادمانی او. پیر دهقان که خود در جوانی رنج بسیار برده بود تا از نیازمندی به بی نیازی رسیده بود و از مردم روزگار بدی بسیار دیده بود تا دوستان خوب خود را شناخته بود مانند همه پدرها دلش می خواست پسرش از تجربه های او استفاده کند و از همان آغاز جوانی خوشبخت باشد. مرد دهقان پسرش را از کودکی به مدرسه گذاشت و تا آنجا که صلاح می دانست او را از بازی هم منع نمی کرد، اما آرزو داشت که پسرش زودتر معنی زندگی را بفهمد و قدر وقت و عمر خود را بداند تا در جوانی مانند بعضی از جوانان از دوستان دغل و نااهل فریب نخورد و به کارهای ناپسند دست نزد و پیشیمان نشود و غصه نخورد.

رسم دنیا این است که همه پدرها فرزندان خود را دوست می دارند و از خوشبختی آنها خوشحال می شوند. مرد دهقان هم علاوه بر اینکه وسایل دانش آموزی پسرش را فراهم می کرد، خودش هم هر وقت که مناسبتی پیش می آمد پسر را با رازهای زندگی آشنا می کرد به او یاد می داد که چگونه از مزرعه محصول بیشتر به دست می توان آورد، به او حالی می کرد که علم تنها محصول نمی دهد بلکه علم، اسباب درست کار کردن است و علم جای کار را نمی گیرد، به او یاد می داد که کارگران مزرعه را باید راضی و خشنود نگاه داشت تا کارها را درست مثل کارهای خودشان انجام دهند، به او یاد می داد که با مردم چگونه باید رفتار کرد تا خوبها انسان را دوست بدارند و بدها نشان طمع دوستی و بهانه دشمنی نداشته باشند، به او یاد می داد که حساب دخل و خرج را نگاه باید داشت و به ولخرجی عادت نباید کرد که ولخرجی احتیاج را به خانه می آورد، به او یاد می داد که به مردم ناتوان چگونه کمک باید کرد تا هم شرمنده نشوند و هم به گدایی عادت نکنند و از اینگونه پندها و نصیحت ها.



اما آنچه بیشتر به آن اهمیت می داد نگاه داشتن دوستان خوب بود.

یک روز پسر پرسید: « دوست خوب من کدام است؟ » پدر جواب داد: « دوست خوب کسی است که همیشه به انسان راست بگوید و کار بد را در نظر تو خوب جلوه ندهد... » پسر پرسید: « دوست بد کدام است؟ » پدر جواب داد: « آن که به تو دروغ بگوید و با دشمن تو دوستی کند. » پسر گفت: « اگر اینطور باشد که دوست نیست، دوستی کلمه ای کامل است و صفت خوب و بد به آن نمی چسبد اگر دوستی هست خوبی هم هست و گرنه دوستی نخواهد بود. » آنوقت چشم پدر پر از اشک شادی شد و گفت: « آفرین فرزندم! حالا می فهمم که می توانی چیز فهم باشی، اما این را هم فراموش نکن که از قدیم گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، و همیشه چنان باش که دوستان فراوان داشته باشی. »

پسر در این موقع هنوز جوانی دانش آموز بود، چندین سال هم گذشت و یک سال پیرمرد دهقان بیمار شد و درگذشت و پسر با مادر خود تنها ماند. پسر تازه جوانی بود که زندگی آسوده ای داشت، تحصیل دانش را رها کرده بود تا دنباله کارهای پدر را بگیرد اما کارها چنان روبراه بود که پسر حاجتی به رسیدگی به آنها احساس نمی کرد. هر چه می خواست فراهم بود و هر که را می دید چنان به نظر می آمد که از دوستان پدر و دوستان او هستند، مردم ده همه به او احترام می گذاشتند و جوانان همسالش از دوستی با او خوشحال می شدند. کم کم از کار مزرعه و باغ و گاو و گوسفندان غافل ماند و به گردشهای دور و دراز و رفت و آمدهای بی فایده عادت کرد. هر چه دارایی نقد بود بزودی با دوستان صرف عیش و نوش شد و در این میان دوستان یکدل پدر که پسر را غافل و پند نشنو دیدند او را به حال خود وا گذاشتند و چند نفر که

می خواستند از مال و دارایی او استفاده کنند بیشتر خود را رفیق و دوست نشان دادند و چنان شد که مادرش خبر یافت که رفتار پسر دگرگون شده است و دوستانی نااهل دارد و به کار زندگی نمی پردازد.

مادر که زنی دانا و چیز فهم بود یک روز پسر را نصیحت کرد که: « ای فرزند عزیز، پند پدر را فراموش نکن و از کار و کوشش غافل نباش و آنچه داری به آسانی خرج نکن که بیشتر دوستانی که تو داری دوستان پول و دارایی تو هستند، دلایلش هم آن است که می بینم جز بازی و تفریح و عیش و نوش کاری ندارند و همیشه تو را به کارهای بیهوده وادار می کنند. »

پسر جواب داد: « اینها هیچ کدام بدخواه من نیستند و اگر من برای آنها خرج میکنم علتش آن است که آنها دوست من هستند و پیران قدیم گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، من باید دوستان بسیار داشته باشم تا خوشحال باشم، اینها همیشه مرا می خندانند و مرا شاد و خوشحال می سازند. »

مادر گفت: « من هم نمی گویم شاد و خوشحال نباشی اما می گویم حساب کار و زندگی خودت را داشته باشی و می بینم این دوستانی که اطراف تو را گرفته اند با تو یکدل و یکرنگ نیستند چرا که تو را از کار و پیشرفت باز می دارند و اگر دارایی تو از دستت برود آنها تو را فراموش می کنند و تا وقتی که آنها را آزمایش نکرده باشی و اندازه وفا و صفای آنها را نشناخته باشی نمی توانی آنها را دوست خود بشماری. »

پسر وقتی کلمه آزمایش را شنید خوشش آمد که دوستان خود را آزمایش کند اما دیگر حرفی نزد و از مادر نپرسید که چگونه باید دوستان را آزمایش کرد با خود گفت: « فردا می روم یک چیزی که اصلاً بعقل جور نمی آید به آنها می گویم تا ببینم چه جوابی می دهند. »

فردا که چند تن از دوستان جمع بودند دهقان زاده گفت: « تازگیها یک موش بدجنس در خانه ما پیدا شده و خیلی خرابی به ما می رساند، چند تا از کتابهایم را ریز ریز کرده، مقداری لباسهایم را پاره کرده است و هر چه هم تله می گذاریم و داروی مرگ موش در گوشه و کنار می گذاریم در تله نمی افتد و زهر را نمی خورد اما چیزهای دیگر را می خورد، مثلاً ما یک هاون سنگی ده منی در آشپزخانه داشتیم و دیشب نصف شب موش بدجنس رفته و همه هاون را خورده، و نمی دانم چگونه شر موش را دفع کنم. »

دوستان پسر وقتی این حرف را شنیدند به یکدیگر نگاهی کردند و یکی از آنها گفت: « بله، موش حیوان بدجنس و خطرناکی است که هر چه را پیدا کند، می خورد. »

دیگری گفت: « لابد در هاون گوشت کوبیده بودند و هاون چرب بوده موش هم به هوای چربی آن را خورده. « دیگری گفت: « نه آقا، اصلاً موش از صدای کر کر دندان خودش خوشش می آید و هر چه را که سخت باشد بهتر می جود. « دیگری گفت: « بله، موش کاغذ و چوب را هم به همین دلیل می جود و ریز ریز می کند چونکه صدای کرکر دندان خودش را دوست می دارد...» خلاصه هر یکی حرفی زدند اما هیچ کدام نگفتند که موش نمی تواند سنگ بخورد و نسبت دروغ گفتن به پسر دهقان ندادند.

جوان دهقان وقتی این حرفها را شنید با اینکه می دانست خودش این دروغ را ساخته اما در دل به دوستی این اشخاص بیشتر امیدوار شد و با خود گفت: « خوب است، برخلاف میل من حرفی نمی زنند و اگر با من دشمن بودند فوری مرا هو می کردند و مسخره می کردند. « با خوشحالی پیش مادر آمد و گفت: « مادر جان، دوستان خود را امتحان کردم و دروغی به این بزرگی گفتم و آنها مرا مسخره نکردند و احترام مرا نگاه داشتند و دروغ مرا راست شمردند. حالا دیگر چه می گویی؟ «

مادر جواب داد: « نمی دانم به عقل تو بخندم یا گریه کنم. آخر پسر جان اینکه آزمایش نشد، امتحان این است که یا از آنها مثلاً کار پر زحمتی بخواهی یا مال هنگفتی از آنها بخواهی. یا مثلاً کلاس درس درست کنی و پیشنهاد کنی همه بیایند به مردم ندار درس رایگان بدهند یا بگویی هرکدام پولی بیاورند و کار خیری انجام بدهند، یا مدتی خودت را به نداری و بیماری بزنی و از این قبیل، تا ببینی که هرکدام چگونه عذری می تراشند و چگونه از تو دوری می کنند. اما حالا همین مسئله موش هم درس خوبی است. می بینی که هیچ کدام از دوستان نگفتند دروغ می گویی، هیچ کدام تو را از رسوایی و افتضاح اینگونه حرفها پرهیز ندادند و فقط برای اینکه تو دلخوش باشی دروغ تو را راست گرفتند ولی در دلشان به تو و نادانی تو می خندند.

پسر گفت: « عجب حرفی می زنی، من تو را محرم راز خود دانستم و آزمایش دوستانم را گفتم و حالا شما می فرمایید چرا آنها با من دعوا نکرده اند؟ آیا بد کرده اند که آبروی مرا حفظ کرده اند و نسبت دروغ گفتن به من ندادند؟ اگر مرا مسخره می کردند و می خندیدند بهتر بود؟ «

مادر جواب داد: « بله، به عقیده من اگر تو را مسخره می کردند و می خندیدند بهتر بود،

آن وقت می دانستی که اگر روزی اشتباهی بکنی آنها تو را در گمراهی و اشتباه باقی نمی گذارند، آن وقت می فهمیدی که دروغ گفتن باعث رسوایی است و آن وقت می توانستی به آنها اعتماد داشته باشی که پشت سر به تو نمی خندند، عیب تو را روبروی تو می گویند و تو خودت را اصلاح می کنی، و آن وقت یقین پیدا می کردی که اگر یک روز بخواهی از روی

بی عقلی کار ناپسندی بکنی آنها تو را از آن کار منع می کنند ولی حالا می بینی که آنها برای دلخوشی تو مطابق هوسهای تو حرف می زنند و اگر در گمراهی و اشتباهی باشی تو را از اشتباه بیرون نمی آورند. از قدیم گفته اند « دوست خوب آن نیست که تو را بخنداند، و پشت سر عیب تو را بگوید، دوست خوب آن است که تو را بگریاند یعنی اگرچه برخلاف میل و هوس تو باشد به تو راست بگوید و عیب تو را به خودت بنمایاند و تو را به کار تشویق کند تا رنج ببری و سرفراز باشی. دوست خوب آن است که دروغ و را به جای راست قبول نکند و خودش هم در پیش رو و پشت سر یک رنگ باشد و هرچه را برای خود نمی پسندد برای تو پسندد » و اگر حالا حرف مرا نشنوی یک روز خواهد رسید که خودت پشیمان شوی و غصه بخوری. «

پسر گفت: « با وجود همه این حرفها باز هم بدخواه من نیستند، همنشینی آنها باعث می شود که من غمهای خود را فراموش کنم و بخندم و خوشحال باشم. »

باز هم دهقان زاده که فریفته دوستان نااهل خود بود همچنان وقت و مال خود را صرف می کرد و اندک اندک که نقدینه اش تمام شد گوسفندها و سپس گاوها را فروخت. دوستان دغل او را با قمار و شراب آشنا کرده بودند، باغش را در بازی قمار باخت، مزرعه اش که دیگر به کار آن نمی رسید و کسی دیگر هم دلش نمی سوخت روز به روز از محصولش کم شد تا آنجا که ضرر می داد و کسانی که منتظر فرصت بودند مزرعه را ارزان از او خریدند و بهای آن صرف خوشگذرانی شد.

مدت کوتاهی گذشته بود که دهقان زاده خوشبخت همه دارایی خود را به باد داده بود. فرش و اثاث خانه هم کم کم داشت تمام می شد و چون عاداتهایی ناپسند زندگی او را تباه کرده بود دیگر وضعش طوری نبود که دوستان بینواتر از خودش هم از او خیر سرشاری طمع کنند. او هم شده بود مثل آنها، بیکاره، نااهل و ندار.

اتفاقاً یک روز صبح که با چند تن از همان دوستان با هم بودند صحبت از موش پیش آمد و گفته شد موش خیلی به مردم ضرر می زند. دهقان زاده هم مثل همیشه که در هر سخنی همراهی می کردند این سخن را تصدیق کرد و گفت: « موش یکی از دشمنان خانگی است. » و می خواست برای بدجنسی موش مثالی بزند و این طور به زبانش گذشت که « دیشب یک نان در سفره داشتیم و سفره را در آتشپزخانه گذاشته بودیم، نیمه شب موش آمده و سفره را سوراخ کرده و تا صبح آن نان را پاک خورده بود. »

با شنیدن این حرف یکی از دوستان گفت: « حرف عجیبی می زنی، چطور ممکن است یک موش در یک شب یک دانه نان درسته را بخورد؟ » دیگری گفت: « اگر ده تا موش هم باشند

یک شب نمی توانند یک نان را تمام کنند. « دیگری به طعنه گفت: « مقصود از این بهانه این است که کسی منتظر صبحانه نباشد! « دیگری گفت: « نه آقا، اصلاً این آقازاده همیشه حرفهایش از همین قماش است هر چرندی که به زبانش بیاید می گوید و فکر نمی کند که عقل را برای چه توی کله اش گذاشته اند، مگر یادتان نیست دو سال پیش آن روز که می گفت هاون سنگی را موش خورده و ما تا مدتی هر وقت آن را به خاطر می آوردیم از خنده روده بر می شدیم؟ باز حالا خوب است که می گوید موش نان را خورده. «

با این حرف همه دوستان قاه قاه خنده را سر دادند. دهقان زاده دیگر حرفی نزد.



پرده سیاهی جلو چشمش کشیده شد و پندها و نصیحت های پدر و مادر و زندگی گذشته خود را به یاد آورد. از ریختن اشکهایش که در چشمش جمع شده بود به زحمت خودداری کرد، از جای خود برخاست و ... می رفت که دست مادرش را بیوسد و قدر بازمانده زندگی خود را بداند.

انوشیروان و باغبان

روزی بود و روزگاری بود. یک روز خسرو انوشیروان به تماشای صحرا می رفت و از باغستانی که بر سر راه بود دیدن کرد. در یکی از باغها مردی پیر و سالخورده را دید که نقش ناتوانی و خستگی در قیافه اش خوانده می شود اما با کوشش بسیار گرم کار است و گودالهایی کنده و نهالهای درختی را در آن می کارد. خسرو پیش رفت، لحظه ای پیرمرد را نگاه کرد و از او پرسید: « عمو جان، چه کار می کنی؟ »

پیرمرد که خسرو را نمی شناخت جواب داد: « کارم را می توان دید، اما درختی که می نشانم انجیر است! »

مرد باغبان این حرف را طوری گفته بود که نکته سنجی خود را نشان داده بود، یعنی می خواست بگوید سوال را طوری باید پرسید که جوابش مطلب تازه ای را روشن کند نه اینکه چیز معلومی دوباره بازگو شود. جواب « چه کار می کنی » این است که « نهال می نشانم » و خود از اول معلوم است.

خسرو جواب باغبان را پسندید و چون او را مردی زنده دل و حاضر جواب یافت خواست بیشتر با او سخن بگوید و او را بیشتر به حرف بیاورد، این بود که گفت: « می بینم که تو دیگر جوان نیستی و امید عمری دراز نداری، اگر چیزی می کاشتی که زودتر میوه بدهد ممکن بود از میوه آن بخوری اما نهال انجیر تا سالها ثمر نمی دهد. آیا فکر می کنی درختی که تو امروز می نشانی انجیر آن به خودت می رسد؟ »

پیرمرد جواب داد: « ممکن است به خود من نرسد اما دیگران کاشتنند ما خوردیم ما هم می کاریم تا دیگران بخورند.

بکاشتنند و بخوردیم و کاشتیم و خوردند

چو بنگری همه برزیگران یکد یگرم »

خسرو از سخن زیب و دل دانای پیرمرد باغبان بسیار خوشحال شد.

در این هنگام همراهان خسرو نیز رسیدند و پیرمرد دانست که انوشیروان است و از گفتار خود نگران شد.

اما خسرو فرمان داد باغستان را به او بخشیدند. و می گویند پیرمرد چندان زنده ماند تا میوه همان درخت را برای شهریار هدیه برد و شادی بر شادی افزود.



دانش ناتمام

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یکی از دانشمندان درس حکمت می گفت و درباره عدالت سخنرانی می کرد و در ضمن سخن برای روشن شدن مطلب داستانها و مثالها یاد می کرد و می گفت: « همان طور که در برابر قانون اجتماعی همه مردم مساوی و یکسان هستند در قانون طبیعت هم همه چیز مساوی و یکسان است، و وزن و ارزش هر چیزی در جای خودش با وزن و ارزش چیزهای دیگر یکی است. شب و روز هر دو از این جهت که اندازه وقت و زمان را معلوم می کند یکسان است، و سرما و گرما هر کدام به یک اندازه معین و معلوم به کار برده شود سودمند است. ارزش هر چیزی را باید به یک اندازه شناخت و در تمام کارها عدالت و مساوات را رعایت باید کرد و ...»

اتفاقاً یک آشپز بی سواد و ساده دل در میان شنوندگان حاضر بود که در خانه دانشمند طبّاحی می کرد. طبّاحی عامی وقتی این حرفها را شنید با خود گفت: « از قراری که استاد می گوید همه چیز با هم مساوی است و وزن و اندازه هر چیزی باید یکسان باشد» و چون آن روز گفته بودند آبگوشت زیره بپزد برای اینکه مطابق دستور حکمت رفتار کرده باشد از آنچه در پختن آبگوشت لازم بود از گوشت و نخود و زیره و نمک و پیاز و آب و ادویه همه را به یک وزن مساوی در دیگ ریخت و چون پخته شد در ظرفی ریخت و پیش استاد برد.

استاد گفت: « این چیست که پخته ای؟ »

طبّاح گفت: « این آبگوشت زیره است! »

استاد گفت: « آخر این چه آبگوشتی است که آبش تمام شده، گوشتش خشک شده، از شوری

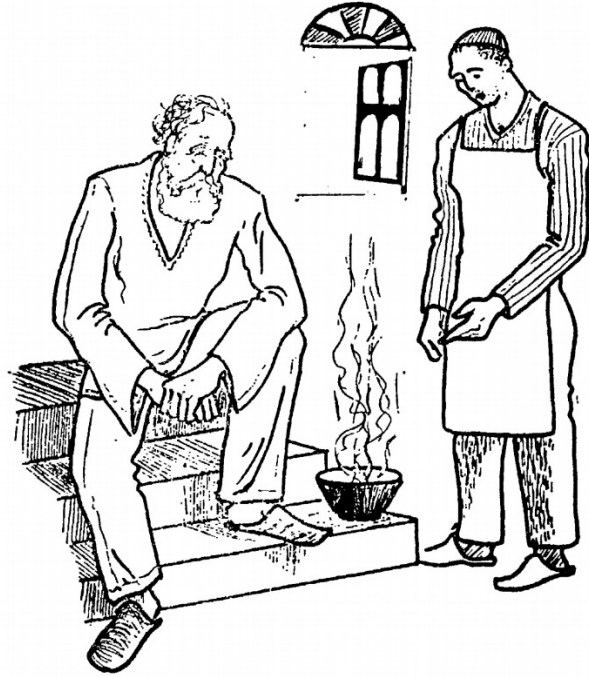
چون خاک شوره زار و از تیزی و تندی پیاز و زیره و ادویه بدبو و بدمزه و دل پآزار است،

مگر اندازه هر چیز را فراموش کرده ای؟ »

طبّاح گفت: « نه، فراموش نکرده ام، من همیشه آب را سه برابر گوشت، و نمک و ادویه و

پیاز را خیلی کم می ریختم ولی امروز مطابق دستور حکیمانۀ شما خواستم حکمت و عدالت را به

کار برده باشم و همه را به یک اندازه ریختم. »



استاد گفت: « ای آدم نادان، من کی گفتم همه را به یک اندازه مساوی بریز! »

طباخ گفت: « شما در سخنرانی امروز گفتید که وزن و ارزش هر چیزی به جای خودش با چیزهای دیگر مساوی است و در همه کارها عدالت و مساوات را باید رعایت کرد، من هم همین کار را کردم! »

استاد گفت: « بله، من این را گفتم « هر چیزی به جای خودش » اما نگفتم همه چیزها در همه جا باید مساوی باشد. مقصود من این بود که مثلاً برای پختن یک خوراک آبگوشت ارزش یک کاسه آب با ارزش دو مثقال نمک مساوی است و اگر هر چیزی به یک اندازه معلوم در جای خودش به کار برده شود عدالت و مساوات برقرار می شود. »

طباخ گفت: « آری، من این را نفهمیدم، من چند کلمه « عدالت » و « مساوات » را شنیدم و شنیدم که گفتید ارزش همه چیز مساوی است. »

استاد گفت: « بلی، تو حقیقت مطلب را نفهمیدی و اگر تمام علمها و هنرها به همین آسانی و با شنیدن چند کلمه حاصل می شد همه مردم دانشمند بودند. اما من از حکمت سخن می گفتم و دستور طبّاحی نمی دادم و نتیجه دانش ناتمام و علم ناقص همین آبگوشت است که می بینی! »

چند کلمه با بزرگترها

در پایان جلد اول « قصه های خوب » که شامل 25 قصه برگزیده از کلیله و دمنه بود و اولین بار در اسفند ماه 1336 چاپ شد در باب هدف و روشی که در تهیه این کتابها ملحوظ است سخنی چند با اولیاء اطفال و مربیان آنها در میان نهاده شد که تکرارش نابجا و تذکارش برای کسانی که پیرامون کتابهای کودکان اندیشه می کنند همواره بجاست. در زبان فارسی برای کودکان کتاب خوب بمعنی واقعی کلمه بسیار نادر است؛ قسمتی از کتابها که تاکنون برای اطفال چاپ شده و در تدوین آن قصد تجارت بر همه مقاصد می چربیده و پای هدایت می لنگیده است، برخی دیگر از آثار هست که منتش را بر کودکان گذاشته اند اما در واقع برای اقناع رغبت کلکسیون پردازای بزرگها بیش از پرورش ذوق و اندیشه بچه ها مناسب است و عده کتابهای خوب انگشت شمار است. از نشریات روزنامه ای هم که در این ایام برای کودکان چاپ می شود جز این نباید انتظار داشت که فقط وسیله تحریک و ترغیب باشد و خواندن و تماشای مطبوعات گوناگون را به آنان عادت دهد تا بعد آثار سودمندی بدست آورند و بخوانند و گرنه قسمت مهمی از مندرجات مجلات که بزور بزم آرائی و بازیگری و وعده قرعه به کودکان تحمیل می شود تباه کننده ذوق و گمراه کننده عقل سلیم کودکان است، صدها صفحه آنها را ورق بزیند مطلبی مفید بچشم نمی خورد و بیشتر بتلقین آرزوها و هوسهایی می پردازند که سر و کاری با دانش و معرفت ندارد و کودکان را بهیچ فضیلتی رهبری نمی کند. تاکید این مطلب بسیار لازم است که کودکان عروسک و بازیچه نیستند تا پیوسته شوق هنر نمایی و بزم آرائی را در سرشان گرم کنیم و برای بزرگها وسیله تفریح فراهم سازیم، و اگر ما هم باید کشوری رو به پیشرفت داشته باشیم در دنیای آینده جوانان ما و مردم ما هم چون دیگران بعلم و صنعت پیش از همه هذیانها و مهملات و حتی رقص و آواز احتیاج دارند و دریغ است که ساختن کتاب و مجله برای کودکان جز فراهم کردن مشغولیات و سرگرمی و وقت گذرانی هدفی نداشته باشد بخصوص چه خوب بود اگر آنانکه دست بترجمه آثار خارجی می برند جستجو

می کردند و بیشتر آثاری به ارمغان می آوردند که سرچشمه دانش و بینشی در خور دنیای فردا باشد یا دست کم از این معنی بیگانه نباشد. زیرا اگر در آثار علمی و فنی حتی در قلمرو خواندنیهای کودکان نیز بدیگران نیازمند هستیم در زمینه افسانه و داستان بدریوزه از دیگران احتیاج نداریم و کتب قدیم خودمان که سرچشمه معارف دیگران است از اینگونه خواندنیها و از بهترین آنها لبریز است. نمونه آنها همین دو کتاب قصه های خوب است که قرن ها است در دست ماست و بزعم نگارنده از اکثر افسانه هایی که تاکنون از زبانهای دیگر ترجمه شده خوبتر است و نظایر آن در

آثار گذشتگان ما بیش از آنست که سالها بنویسند و صدها کتاب فراهم کنند و ببایان برسد. - کتاب حاصل نیز شامل 21 قصه است که همه آنها از یک کتاب - مرزبان نامه - برگزیده شده. مرزبان نامه نیز مانند کلیله و دمنه شامل قریب هفتاد حکایت دراز و کوتاه اصلی و فرعی است که اغلب برای کودکان مناسب نبوده است؛ بعضی از آنها گیرا و جالب نمیشود مگر اینکه از بیخ و بن چیزی جز آنچه هست ساخته شود و محتوی بعضی دیگر گرچه گیرا بنظر آید از بیفایده هم بدتر است زیرا مضامینی در بردارد که جز بدآموزی حاصلی ندارد- مانند بسیاری از مطالبی که در مجلات کودکانه امروز نیز ترجمه می کنند - و منظور ما فقط گردآوری قصه های « خوب » است. قصه های خوب برای کودکان قصه هایی است که اگر هم چون آثار درسی به دانشی و فنی راهنما نیست دست کم مطالب و نتایجی کارآمد بخواننده تلقین کند و از مزخرفات جادو و طلسم و دیو و پری که ذوق و اندیشه را به بیراهه می برد و از عشقها و نیرنگهای ننگین و افکار مسموم پاک باشد. البته انشاء فارسی سالم و شیوه بیان شیوا و جاذب از شرایط نوشته خوب است اما تنها زیبایی و شیوایی برای خوب بودن کافی نیست. نگارنده این کتاب در کار نویسندگی و داستان پردازی هنرآموز است نه استاد، اما چون یک مربی دلسوز که فرزند خود را می پرورد در انتخاب این قصه ها و پرداخت آنها برای پاک بودن از بسیاری عیبها و برای طرح افکار آموزنده و زاینده اهتمام بلیغ به کار برده است. شاید همین قصه ها را نویسنده ای چیره دست و ورزیده بتواند زیباتر و شیواتر بنویسد اما از این کوشش غفلت نشده است تا حاصل کار چنان باشد که از کتاب مرزبان نامه حکایاتی خوبتر از اینها برای کودکان نتوان برگزید، در این کتاب هیچ چیز غیر معقولی وجود ندارد جز اینکه در برخی از افسانه ها از زبان حیوانات سخن رفته است و خود کودک می داند که این دستاویز گفتگو است و گرنه همه مفاهیم مربوط به آدمهاست و مربوط به زندگی است، زندگی با رنگها و نیرنگهایش و با واقعیات و ارمانهایش، و اگر جز این بود قصه های خوب نبود. خوانندگان می دانند که قصه های کتاب حاضر درست بهمان ترکیبی نیست که در مرزبان نامه وجود دارد و علاوه بر اینکه عبارات آن آسان تر شده در شاخ و برگ داستانها نیز دگرگونیهایی راه داده شده است تا بر جلوه کودکانه آنها با تاثیر مقصود آن کمکی شده باشد چه مرزبان نامه را برای کودکان نوشته اند و بیش از ترجمه کتابی از زبانی دیگر محتاج تصرف است تا بتوان داستانها را بکودکان باز گفت... در اینجا حکایتی از اصل مرزبان نامه نقل می شود تا برای آنانکه این توضیح را بر سبیل اتفاق می خوانند و بمقایسه شیوه کار در پرداختن این قصه ها علاقه دارند و متن مرزبان نامه را نیز احتمالاً در دسترس ندارند سهولتی فراهم شده باشد. قصه ای که از صفحه 32 تا 38 کتاب حاضر با عنوان « ماهیخوار توبه کار » خوانده می شود قصه ایست که در صفحه 269 تا 271 مرزبان نامه نسخه چاپ معتبر 1310 تهران دیده می شود و بدینگونه است آن حکایت:

داستان ماهی و ماهیخوار

ایرا گفت که مرغی بود از مرغان ماهی خوار سال خورده و علو سن یافته و قوت حرکت و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کرد فنور پذیرفته یکروز مگر غذا نیافته بود از گرسنگی بی طاقت شد هیچ چاره ندانست جز آنکه بکناره جویبار رفت و آنجا متر صد واردات رزق بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مراد خود اندازد ناگاه ماهیئی برو بگذشت او را نژند و دردمند یافت توقی نمود و تلافی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی خوار گفت « و من نعمه ننکسه فی الخلق » هر کرا روزگار زیر پای حوادث بمالد و شکوفه شاخ شرخ شباب او را از انقلاب خریف عمر بیژمراند پیری و سالخوردگی و وهن اعضاء و ضعف قوای بشری بر بشره او این آثار نماید و ناچار ارکان بنیت تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی تغییر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند متعاقب می آید اساس حواس را پست گرداند چنانک آن زنده دل گفت:

در پشت من از زمانه تو می آید وز من همه کار نانکو می آید

جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چه کنم خانه فرو می آید

و بدانک چون سفینه عمر بساحل رسید و آفتاب امل بر سر دیوار فنار رفت مرد را جز تبتل و طاعت و توبه و انابت قبول متاب و بازگشت بحسن مآب هیچ روی نیست و جز غسلی از جنابت جهولی و ظلومی برآوردن و روی سیاه کرده عصیان را بآب اعتذار و استغفار که از نایزه حدقه گشاید فروشستن چاره نه.

و ما اقبح التفریط فی زمن الصبی فكيف به والشیب فی الرأس شامل

مقصود از این تقریر آنک امروز مرکب هوای من دندان نیاز بیفکند و شاهین شوکت را شهپر آرزوها فرو ریخت وقت آن درگذشت که مرا همت بر حطام دنیا مقصور بودی و بیشتر از ایام عمر در جمع و تحصیل آن صرف رفتی.

کو دل که از او طرب پرستی خیزد بر صید مراد چبره دستی خیزد

در ساغر عمر کار با جرعه فتاد پیداست کزین جرعه چه مستی خیزد

هنگام آنست که بعذر تقاعدهای گذشته قیام نمایم امروز بنیت و اندیشه آن آمده ام تا از ماهیان این نواحی که هر وقت از اولاد و اتراب ایشان از قصد من شیخونها رفتست و بار مظالم و مغارم

ایشان برگردن من مانده استحالی کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان بدرجه مثبت عفو در رسند و هم ذمت من از قید مآثم آزاد گردد و اومید سبکباری و رستگاری بوفارسد، ماهی چون این فصل بشنید یکباره طبیعتش بسته دام خدیعت او گشت گفت اکنون مرا چه میفرمایی گفت این فصل که از من شنیدی به ماهیان رسان و این سعی دریغ مدار تا اگر باجابت پیوندد ایشان از اندیشه ترکتاز تعرضات من ایمن در مساکن خود بنشینند و ترا نیز فایده امن و سکون از فتور و فتون روزگار در ضمن آن حاصل آید « وان لیس للانسان الاماسعی » ماهی گفت دست امانت به من ده و سوگند یاد کن که بدین حدیث وفا نمائی تا اطمینان ایمان من در صدق این قول بیفزاید و اعتماد را شاید لکن پیش از سوگند مصافحه من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و زرخدان من بدان استوار ببند تا فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیک رفت تا آن عمل تمام کند ماهی خوار سر فرود آورد و او را از میان آب برکشید و فرو خورد.

این بود نمونه یکی از قصه ها در اصل مرزبان نامه و بهمین قیاس میزان تفاوت قصه های دیگر کتاب حاضر نیز با مأخذ آن روشن است. - برخی ایراد می کنند که هرگاه یک داستان تا چند برابر بزرگ می شود چرا باید آنرا به مرزبان نامه نسبت داد؟ و منظور نگارنده یکی شناساندن امهات کتب ادبی فارسی بکودکان است تا نام آن مرکوز ذهنشان باشد و بدانند در روزگاری که هیچیک از کشورهای پیش افتاده و نام آور امروز نشانی از بزرگی و بزرگواری نداشته اند پدران ما اینگونه کتابها را مینوشتند و میخواندند که هر یکی سرچشمه حکمتها و فضائلی است که قرنها دانشمندان عالم از آن حکمت و تجربه آموخته اند و با توجه باین نکته در برابر جلوه امروز دیگران بمنزلت عظیم کشور و ملت خود در بنیان گذاری فرهنگ جهان واقف باشند و دیگر اینکه رعایت امانت در بهره برداری از آثار دیگران و افکار متقدمان در هر شریعتی و قانونی واجب است وگرنه از حکایات مندرج در کتب مختلفی تألیفی ساختن و تصنیف نامیدن و به گزاف بر خود بالیدن و نام آفرینندگان معانی و افکار را پوشیده داشتن کاری آسانتر با جلوه ای نمایانتر است، مؤاخذ و معاقبی هم نیست، چنانکه هستند و می کنند. ترجمه هایی که قبا و ردای خلق و ابداع بخود

می پوشد کم نیست و آثاری که بنام ترجمه ب برخی مشاهیر خارجی نسبت داده می شود و در واقع چنین نیست نیز هست و هست که داستانها و افسانه های قرون و اعصار و بلاد و امصار را از زبان و قلم زید و عمر و بکر و خالد از دور و نزدیک دریافت می کنند و یکبار هم نام آنها را در جرائدی که عمرشان یکروز است یا در امواج هوا پخش می کنند اما بعد که حاصل آن همکاری را کتاب می سازند و در گنجینه ابدیت به یادگار می سپارند دیگر نامی از زید و عمرو و بکر و

خالد نمی برند و از یاد خیر کسان نیز در می گذرند و بنام خود سند مالکیت تنظیم می کنند و حق چاپ و افتخارش را نیز برای خود محفوظ می سازند چنانکه گویی خود آنها را خلق کرده اند. ناقدان و سخن سنجان مطبوعات نیز ایرادی ندارند. اما این برای کودکان درس درستکاری و امانت نمی تواند بود و بنای کار قصه های خوب بر آنست که مأخذ هر داستان یا مجموعه آنرا بدرستی بشناساند تا هم اصل و هم کاری که بر روی آن انجام یافته است از هم باز شناخته شود. - درباره چاپ کتاب هم جای ایراد نکته ای هست، کتاب کودکان باید بهتر و زیباتر از این چاپ شود اما همه مقدرات و بسیاری از پیشامدهای کار را هر کسی نمی تواند باختیار تعیین کند و تجهیز وسایل بی نقص تر نیز مانند ترویج و معرفی لایق کتابها مستلزم برخی عناوین و وابستگی ها و مواهب است و نگارنده در وضعی قرار دارد که باید از نفس انتشار این کتابها باندازه یک کار کامل و بی نقص خرسند باشد چه هرگاه تشخیص مطبوعاتی آقای عبدالرحیم جعفری صاحب سازمان چاپ و انتشارات امیر کبیر- این کتاب فروش کار آشنا و دریا دل - نبود شاید هنوز حتی جلد نخستین قصه های خوب به این صورت نیز چاپ نشده بود و با توجه بهمه این نکات بود که در پایان جلد اول از خوانندگان فهمید درخواست شد بشرط خوب شمردن کتاب آنرا بدیگران بشناساند و چنین نیز بود. نامه های بسیاری هم رسیده است که نگارنده را بادامه این کوشش ترغیب نموده اند اما بحثی و انتقادی را شامل نیست. البته جای شکر است که مردم قدر هر چیزی را بجای خود میشناسند. تصور نگارنده نیز از آغاز آن بود که اصل کار کاری حقیر نیست و راهی که در میان کتب ایرانی اصل برای کودکان گشوده شده راهی بسرافرازی است و هر گاه نگارنده در پرداختن این نوشته ها چنانکه باید و شاید موفق نشده باشد باری آرزوی این توفیق را داشته است و از حاصل موجود آن نیز ناخرسند نیست اما آنچه می تواند به نویسنده مدد کند سنجش و انتقاد است که « متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد» و جای خوشوقتی است که چندین کسی از اهل فضل نیز در انی خصوص عنابتی در خور ابراز داشتند و از جمله دانشمندان گرامی « جلال آل احمد » و « محمد جعفر محجوب » و « لیلی آهی- ایمن » انتقاداتی را یاد آور شدند که در کار تهذیب و اصلاح این کتابها قیمتی و کارآمد بود - بخصوص یادداشتهای آقای آل احمد حاوی افاضات بسیار ارجمند بود - و زبان قلم نگارنده از سپاس آن عاجز است، و چون بیشتر ایرادها مربوط به کتاب اول قصه هاست در چاپ جدید همان کتاب از آن یاد شده است. بهرحال در پایان این مقال باز هم از اهل فن، از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال که در کار تربیت و تعلیم نوباوگان صاحب نظرند انتظار دارد هرگاه این کتاب را پس از مطالعه بنسبت و قیاس سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلات

دیگر، هر چه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظه کتاب بنکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری و اصلاح آنها لازم یا مفید تشخیص دادند برای اینکه خدمتی به فرزندان انجام داده باشند عنایت فرمایند و نظریات انتقادی و راهنماییهای خود را کتباً بوسیله مؤسسه ناشر یا بنشانی « تهران-صندوق پستی 1091 » بنام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلات بعدی از نظر صاحب نظران نیز بیشتر استفاضه شود، چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد سوم و چهارم و دیگر هم به ترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و هر چه بهتر که این کتابها واقعاً از هر عیب و ضعفی که اهل فن نیکتر می شناسند بر کنار باشد و اسمی با مسمی یعنی خوب باشد و حصول این نتیجه بی شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که در کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل دارند نیز محتاج هست.

اول آذر 1338-مهدی آذربیدی

آثار چاپ شده‌ی آذریزدی

- * خودآموز مقدماتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، ۱۳۳۳
 * **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**: ۷ جلد چاپ امیرکبیر (مشترک در اخذ جایزه‌ی سلطنتی نوروز ۱۳۴۷)
- جلد اول: (قصه‌های کلیله و دمنه، ۱۳۳۶) جلد دوم: (قصه‌های مرزبان نامه، ۱۳۳۸) جلد سوم: (قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱، برنده‌ی جایزه‌ی ادبی یونسکو)، جلد چهارم: (قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک)،
 جلد پنجم: (قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک) جلد ششم: (قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷) جلد هفتم: (قصه‌های گلستان و ملستان، ۱۳۵۲).
- * **قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن**: ۱۰ دفتر، چاپ اشرفی: (برنده‌ی جایزه‌ی سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه‌ی ادبیات کودکان و نوجوانان، نوروز ۱۳۴۷)
- دفتر اول: (خیر و شر، ۱۳۴۴) دفتر دوم: (حق و ناحق، ۱۳۴۵) دفتر سوم: (ده حکایت، ۱۳۴۵)
 دفتر چهارم: (بچه آدم، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده‌ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک) دفتر پنجم: (پنج افسانه، ۱۳۴۵) دفتر ششم: (مرد و نامرد ۱۳۴۶) دفتر هفتم: (قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶) دفتر هشتم: (هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذریزدی نوشته‌ی خودش، ۱۳۵۰) دفتر نهم: (یافته‌ی داننده ۱۳۵۱) دفتر دهم: (اصل موضوع و ۱۴ حکایت دیگر، ۱۳۵۱)
- * **گر به‌ی ناغلا**، ترجمه، ۱۳۴۲ چاپ دوم اشرفی ۱۳۵۱
- * **شعر قند و عسل** یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو، ۱۳۴۵
- مثنوی بچه‌ی خوب** در شش فصل و یازده حکایت چاپ اشرفی به مناسبت روز جهانی کتاب کودک در سال جهانی کتاب، ۱۴ فروردین ۱۳۵۱
- [نشانی پستی آذریزدی: صندوق پستی ۱۰۹۱- تهران]

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و
نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلیده و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیده و دمنه و انوار سهیلی
در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه
در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه
در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی
(برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی
در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز
(کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در
۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز
(نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

ای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک
گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی

